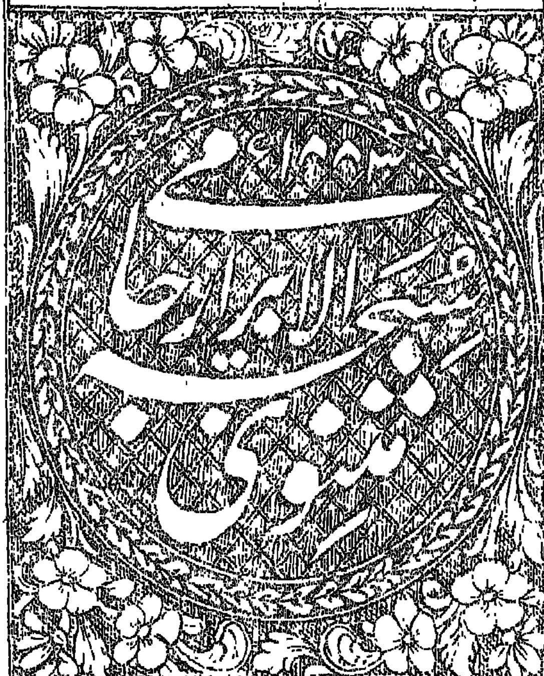
[illegible]

[illegible]



این ... مثنوی ... ملا عبدالرحمن جامی قدس سره ...

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع [illegible] طبع گردید

اطلاع ہے۔ اس مطبع میں ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہے جنکی فہرست مطول ہر ایک شائق کو چھاپہ خانہ سے مل سکتی ہے جسکے معاینہ و ملاحظہ سے شائقان اصلی حالات کتب کے معلوم فرما سکتے ہیں قیمت بھی ارزان ہے اس کتاب کے ذیل میں پیچ کے تین صفحہ جو سادے ہیں انمیں بعض کتب اخلاق و تصوف فارسی و اردو کی درج کرتے ہیں تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہے اُس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدردانوں کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو۔

کتب اخلاق و تصوف فارسی

گلستان محشی خرد۔ از حضرت مصلح الدین سعدی شیرازی۔

ایضاً۔ متوسط قلم محشی۔

ایضاً۔ مع فرہنگ و ذیل رنگین۔

ایضاً۔ چوبہ قلم جلی۔

گلستان مترجم۔ ترجمہ اردو و لفظ بلفظ۔

شرح گلستان۔ نادر شرح از ملا محمد اکرم مشتاق

ایضاً مسمی بہ ریاض رضوان شرح از مولوی ریاض علی صاحب۔

ایضاً مسمی بہ خیابان شارح حضرت مولانا سراج الدین علی خان آرزو۔

تضمین گلستان سعدی۔ مصنفہ منشی ہرگوپال تفتہ۔

گلستان حکیم قاآنی۔ بجواب گلستان حضرت سعدی اسی طرز و روش کی مصنفہ حکیم قاآنی المعروف بہ میرزا حبیب صاحب شیرازی۔

بہارستان جامی۔ بجواب گلستان ایضاً از ملا عبدالرحمن جامی۔

نگارستان محشی۔ کمیاب کتاب نظم و نثر میں ہم پہلو سے گلستان ہے سولہ باب میں مصنفہ ملا مجدالدین خوافی۔

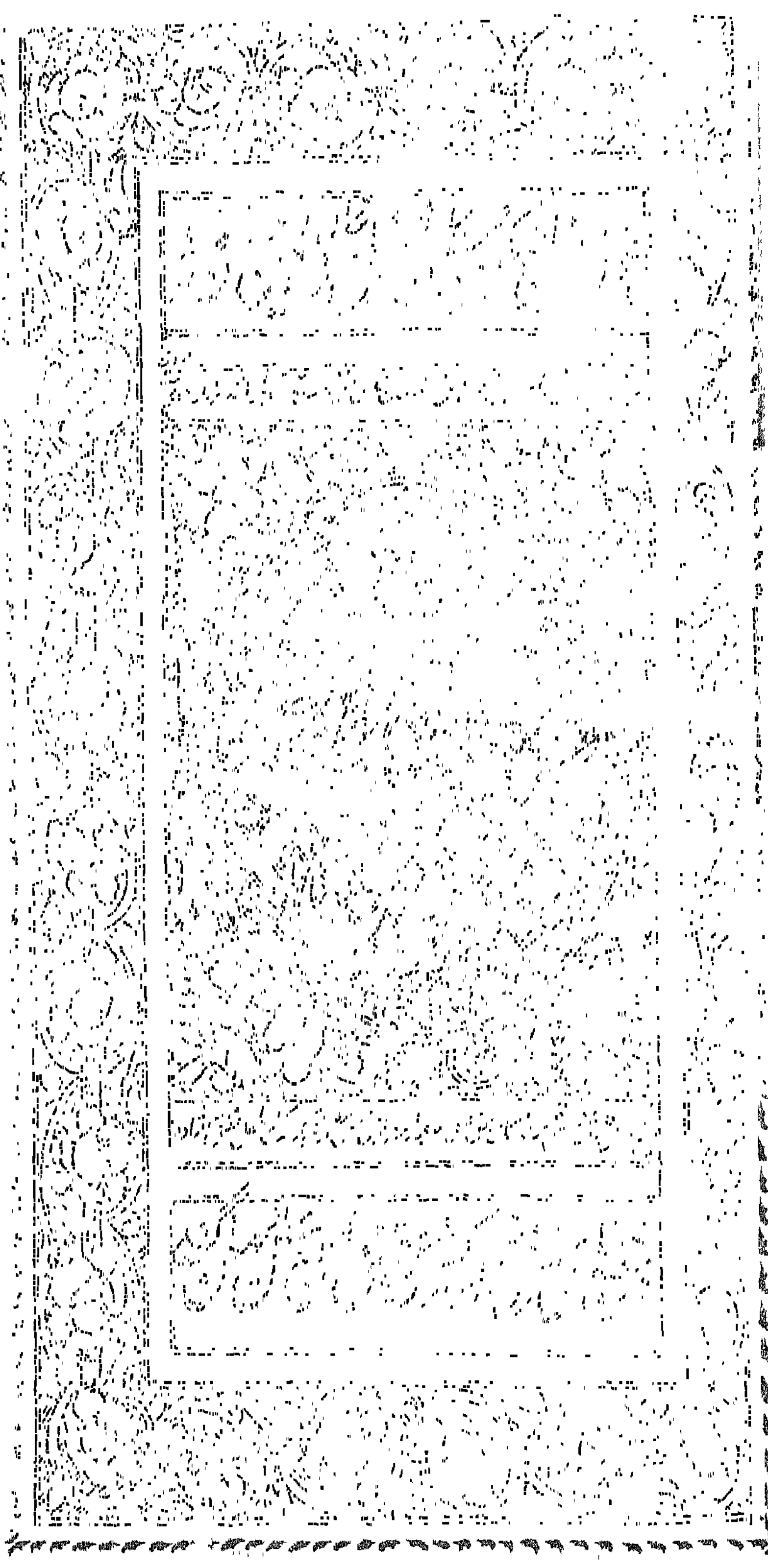
اسرار الاولیا۔ اسمیں بائیس فصل ہیں اور ہر فصل میں انحاد اقسام رموزات اہل اللہ کا ذکر ہے از حضرت شیخ فرید الدین شکر گنج۔

اخلاق محمدی۔ فضائل علوم وغیرہ کا ذکر ہے چالیس باب ہیں مصنفہ جناب مولوی محمد علی صاحب یزدی۔

مصباح الہدایت۔ ترجمہ عوارف مشتمل بر ذکر مبانی و اصول طریقت اہل تصوف ترجمہ حضرت محمود الکاشانی۔

مصباح التہذیب۔ باسم تاریخی حکایات نصائح مصنفہ شیخ کمال الدین۔

مطالب رشیدی۔ رموزات فقر و تصوف از شاہ تراب علی کاکوروی۔





الحمد لله که چون گهر جفتم	هر چند چو غنچه عاقبت بشکفتم
از کشش یکش سبح لبی آشفتم	کز گوهر راز سبحه واری سفتم

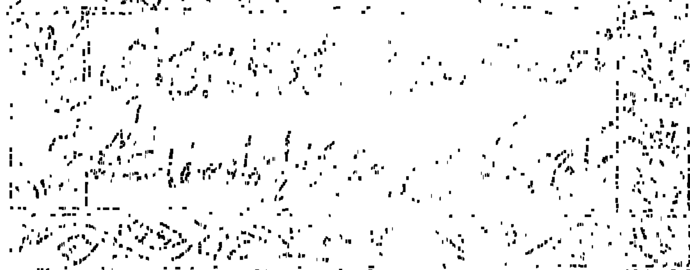
سبحان الله این چه گوهرهاست که در نیسان احسان از رشحات سحاب
فضل در صدف صدق گرد آمده و از دستیاری غواص فکرت از قعر بحر
حکمت بساحل نطق افتاده ناطقه هر یک را بمثقب تأمل سفته و بالماس
تعمق بغور آن در رفته آنگاه برشتهٔ مناسبت و علاقهٔ ملایمت با یکدیگر
سمت التیام و صورت انتظام داده الحق سبحه آمده است که اگر سبحان
مجامع قدس دست بدستش گردانند رواست و اگر مقدسان مجالس
انس بانگشتش شمار اسم نمایند بآن سزا است استغفر الله چه میگویم صدف
پارهٔ چند بیمقدارست بر هم ریخته و خزف ریزهٔ چند بی اعتبار با یکدیگر

آمیخته ملعبه کودکانه این افسانه طبع ویرا نگارنده اسرار حقیقت بالغ نظران. با آن کار سست
و نه کامل حسن و از آن اعتباری چون محالات مستان همه بیهوده و چون خیالات
تنگدستان بغرض آلوده و با این همه امید میدارم که پرده‌گیان نشیمن معنی را
پیرایه جمال گردد و جلوه‌نمایان انجمن دعوی را سرمایه کمال **مثنوی**

جامی که قوی شکسته‌حال است	وز دست زمانه پایمال است
چون فال زبان ناخردمند	گر داور دست معتمد چند
باشد لطف خجسته فالی	افتد بجهان شکسته‌حالی
یارب به مسبّحان افلاک	صادق نفسان عالم پاک
این سبحه که جمله تاب و پیچ است	هرچند که در حساب هیچ است
با اهل صفاش روبه راه دار	وز دست منافقانش نگهدار
والسلام علی محمد وآله	سلام حبیب تابع و محب اله







ابتدا هست بسم الله قرین | الرحیم المواهب ز الاحسان

می‌کنم از نم این آب حیات | زندگی بخش دل اهل نجات

تر زبان خامهٔ مشک افشان را | تا معطر کند این عنوان را

نافهٔ آهوی تاتارست این | نفحهٔ سلسلهٔ عطارست این

خوش نفس غنچهٔ باغ قدم است | تازه‌رس میوهٔ شاخ کرم است

بر رخ عقل در غیب گشاد | لوح بر نامهٔ لاریب نهاد

نقش بر لوح که آن حرف وفاست | طالبان را در فردوس نماست

خرم آن کس که ازین در ره یافت | بوی فردوس بفردوس شتافت

نیست فردوس جز اسرار شگفت | کز درو هیچ بود حرف شگفت

نقد وافی که ز لی از ... | تا نبندی لب از آغاز به بسم

بیوفایی کرده باین نام پسند | بست الله هر چه جز این نام به بند

سینش از کنگرهٔ طارم عرش / قیرگون سایه بکافوری فرش

یعنی از چرخ چو خور تیغ ستیز / بر تو تیر است درین سایه گریز

بر تو مفتوح ز هر حلقهٔ میم / روزن رحمتی از باغ نعیم

هر الف جان عدو را خاری / بلکه در چشم و دلش مسماری

گم شده نطق زبانی بنظام / لامش تا ز لامش نرسیدت بکام

هاشش نگر کردشان کرده عجب / روان در گلوی تو دو چشمه است ز شهد

بهره ور شد دل مجروح ز ریشش / ریش را یافت همین مرهم خویش

حاشش حاشا که بود گاه شمار / بجز از عدّ جهان نکته گذار

ابروی نون وی آن قبلهٔ راز / که کند دل ز دو سو آغاز نماز

یاش عشر بیست ز آیات کمال / عشرهٔ کامله اش نعت جمال

حرکاتش ز وفور برکات / آثار داده جنبش بدل آب حیات

سکناتش بسکون راه نمای / روح را در کنف فضل خدای

نقطهایش چو صد و زده نجوم / بشیاطین قوی الوهم رجوم

شکل تشدید کزو شانه نماست / فارق معنی شدت ز رجاست

جامی این شاهد پاکیزهٔ غیب / که دهد نکهت پاکیش ز جیب

شیوهٔ جلوه نمائی ز تو یافت / صورت چهره گشائی ز تو یافت

کردی از بسمله تاج افرازش / عقد توحید حمائل سازش

نیست در گوش دل اهل نظر / هیچ زیور به ازین عقد گهر

در شرح اصل این شجره به تسبیح و توحید و توشیح صدر این مخدره به شاخ تمجید

انما الله اله واحد / فهو المنعم و هو الحامد

می‌شد شکر نعمت به بیان — میکند شکرگزاری به زبان
کی شود در حد خرده‌شناس — منتهی سلسلهٔ شکر و سپاس
هر که جانیش بود در بدنی — گر شود هر بن مویش دهنی
باشد از هر دهنی گشته زبان — هر سر موی بصد نطق و بیان
ابد الدهر سخن ساز کنند — پرده از نو و کهن باز کنند
نتوانند که آرند بجای — شکر موئی ز کرمهای خدای
شکر فیضش چو ثنای دگرست — باعث شکر و ثنای دگرست
آن بتاریخ قدم از همه پیش — وان بتوقیع کرم از همه بیش
آنکه بر لوح قلم کرد رقم — بر سر لوح عدم حرف قدم
چشمهٔ قاف قلم تا بگشاد — موج فیض از دل دریا بگشاد
نه فلک با همه اختر که دروست — نه صدف با همه گوهر که دروست
همه زان جنبش جود افتادست — که بصحرای وجود افتادست
نیلگون چرخ به پشت خمش — یک حبابیست ز نیل کرمش
رنگ نیلی حبابست دلیل — که پدید آمده از بحر نبیل
زانچه در کارگه بوقلمون — از شکاف قلم آورد برون
طرفه نو نیست نگون چرخ برین — نقطهٔ حلقهٔ آن گوی زمین
هر که پی برده باین خوش رقمست — عارف نکتهٔ نون والقلمست
هر دو راهش که رود پی زده گم — رخش او راست فلک کاسهٔ سم
چشم بگشا بنگر شاهد حال — میخ انجم زده بر نعل هلال
تا درین طبع فسرده سرای — نشود زلزلهٔ حادثه پای
بر سر کوه بیش از سنگ جبال — کرده دامان زمین مالامال

بحر جودش که فلک فلک آمد — بانگ موج جودش لمن الملک آمد
گوش با هیبتش چو این حرف شنید — جز خموشی ز سخن چاره ندید
از زبان گر چه سنی داشت دهان — حمد الواحدش آمد بزبان
واحد است او ز ماهی تا ماه — همه بر وحدت او هست گواه
نیست در رشتهٔ وحدت خم و پیچ — همه او آمد و باقی همه هیچ
هست در دائرهٔ لیل و نهار — باغی از رحمت او فصل بهار
باغ پر زیب ز صنعت ورزیش — آب آئینه ز روشن گریش
باد از دنبالهٔ سائی اندوز — مرغ از نغمه نوائی آموز
بست جیب سمن از غنچه گره — بافت گرد چمن از سبزه زره
زد بدست سحر و سمن بقانون سپهر — از دم حادثه شمع مه و مهر
باد لکی اختر هر شان فصیح — داده دانه پی قوت از تسبیح
دست صنعش گل آدم چو سرشت — بخلیفت گریش نام نوشت
تاج تکریم نهاد از کرمش — داد از علم آدم علمش
بر سر مسند تعلیم نشست — ملأ عیان را دهن از طعن ببست
همه را کرد تر شیخ ثنا — شیخ سبحانک لا علم لنا
ساخت محراب ملایک رویش — سجده بردند یکایک سویش
بجز آن آتشی دیو نژاد — که بسجودی او سر ننهاد
کور دل بود به بسیل انا خیر — دیده نگشود بحجبت غیر
چون نه گردن نهی آمد فن او — لعن شد طوق بگردن او
پشت در کینه وری محکم کرد — رو سوی وسوسه آدم کرد
دانه را در نظرش تزیین داد — ره بدام خطرش تلقین داد

سوی دانهٔ طمع کام نهاد — دانه اش در دهن دام نهاد

گرد عصیانش برخساره نشست — پشت عهدش ز عصا خورد شکست

زلتش پردهٔ ظلمت افراشت — توبه اش بانگ ظلمنا برداشت

تابش مشعلهٔ تاب علیه — ریخت انوار هدی بین یدیه

ما که در ظلمت بی مشعله ایم — طالب نوری ازان مشعله ایم

خیز جامی که مناجات کنیم — روی در قبلهٔ حاجات کنیم

بو که زان مشعله نوری برسد — جان ز نورش بسروری برسد

دست تضرع بمناجات برآوردن و حلقهٔ اجابت بکعبهٔ حاجات استوار کردن

ای حیات دل هر زنده دلی — سرخ روئی ده هر جا خجلی

چاشنی بخش شکر گفتاران — کار شیرین کن شیرین کاران

برفرازندهٔ فیروزه رواق — شمسهٔ زرکش زنگاری طاق

تاج بخشندهٔ زرین تاجان — عقده بند کمر محتاجان

جرم بخشندهٔ بخشاینده — در بروی همه بگشاینده

ابر سیرابی تفتیده لبان — خوان خرسندی روزی طلبان

گنج جان سنج بویرانهٔ جسم — حارس گنج بصد گونه طلسم

دیده بر داری بخود بسته دلان — زود پیوند دل از خود گسلان

قفل حکمت نه گنجینهٔ دل — زنگ ظلمت بر آئینهٔ دل

مرهم داغ جگر سوختگان — شادی جان غم اندوختگان

نقد کان از کرم کوه کشای — صبح عیش از شب اندوه نمای

مونس خلوت تنها شدگان — قبلهٔ وحدت یکتا شدگان

تیرباران فلک از قوس قزح / از صفا باده ده از لاله قدح

پرده عصمت گل پیرهنان / حله رحمت خویش کفنان

خانه نحل ز تو چشمه نوش / دانه نخل ز تو شهد فروش

لب پر از خنده ز تو غنچه بباغ / داغ بر سینه ز تو لاله براغ

غنچه تنگدل با غم تو ایم / لاله سان سوخته داغ تو ایم

هرکه بر دل ز تو داغش باشد / ز آتش غیر تو فراغش باشد

هرچه غیر تو رقم کرده تست / گرچه پرورده تو پرده تست

چند بر طلعت خود پرده نهی / پرده بردار که بی پرده بهی

این تو از قدم قدیمی فردست / بر قدم جای قدم باز فرست

تا ز رس قافله باز بسان / بقدمگاه کهن باز رسان

بانگ بر سلسله عالم زن / سلک این سلسله ابرهم زن

جوش در ساقی بجنبان از جای / در فکن پایه کرسی از جای

چیره کن بر شجر سدره صبا / صرصر بیخ کن از شاخ شکن

بر حجر زنگ فلک سنگ انداز / رخنه اش در خم نیرنگ انداز

زنگ او تیرگی آمد و تنگی / پر ز رنگینی او بی رنگی

سیم و راحت که چنین پی بر پیست / اثر رنگ ز بی ساقی و می ست

هست رنگ همه زین رنگرزی / دست نیمی خنده ز انگشت گزی

مهر و مه را الفکن طشت ز بام / تا بر آرند برسوائی نام

پرده پرده نشینان بدرند / وز سر پرده وری درگذرند

گره رشته جوزا بگشای / گوهر عقد ثریا بکشای

زهره را چنگ طرب زن بزمین / چند باشد فلک بزم نشین

خانهٔ تیره کنیش ز انگشتش — بل که انگشت شهی کن مشتش
چار دیوار عناصر که بماه — سر کشیدست ازین مرحله گاه
جوهره کنش از سر بنهم — شو از ان جوهره کمش سلک عدم
آب را بر سر آتش بگمار — تا شود آگه از دود و دمار
باد را خاک سیه ریز بفرق — خاک را کن ز نم طوفان غرق
نامزد کن بزمین زلزلها — ساز از ان عالیها سافلها
ماهی و گاو که دریا روبند — با همه بار نگهدار دبند
گاو را ذبح کن از خنجر بیم — پشت ماهی ببر از اره دو نیم
هرچه القصه بود رنگ نمای — همه از آینهٔ هستی بزدای
تا بشتاقی افزون ز همه — بنگرم روی تو بیرون ز همه
نور پاک تو و عالم سایه — سایه با نور بود همسایه
حق همسایگیم دار نگاه — سایه دارم مفگن خوار براه
معنی نیک سرانجامی را — جام صورت مشکن جامی را
باشد از سایگیان دور شود — ظلمت سایگیش نور شود
آرد از رنگ به بیرنگی روی — باید از گلشن بیرنگی بوی

تخم درود درین مستعد کاشتن و خوشه بستان شفاعت حضرت در روز آخرت اندوختن

اولین زادهٔ قدرت قلم است — کز نقوشش دو جهان یک رقم است
نقد اقلیم یکی تازه نهال — رسته از روضهٔ اقلیم جمال
گوهر معنی خیر البشر است — اوسا که مر آن زاده شجر و ثمر است
سلک هستی چو در آید بشمار — وی بود اول و فکر آخر کار

صورتش گرچه ز آدم زاده — معنیش اصل وجود افتاده

روشنش ساخت این بهر خوردانه — گرنه هم زاد و درخت و دانه

قبله سجده آزاد وی است — علت غائی ایجاد وی است

از رخش نور ربائی همه را — وز درش کار گشائی همه را

طرفه نامش که بآن نام زدست — کرده نعلین ز [illegible]

آدم اینک شرف سر همه را — تاج سر کرده بیاد وی [illegible]

گل شد و جا نشست یکی — هست شهری که گلی [illegible]

گل که آمد عرق رخسارش — نیست جز شبنمی از گلزارش

بود پیش از رقم نامه او — بی صحیفه قلم آورد [illegible]

لوح از آثار قلم هیچ نداشت — که برخ حرف تمناش نگاشت

عرش را پایه نه بر کرسی بود — گرنه دوشش پی تجربه می بود

تا در آید بشب گشته سوار — بود گردون شتران گرد قطار

بود دوشش ایام به پشت خسته — چار طاقی ز عناصر بسته

نورش از جبهه آدم بنمود — سر نهادند ملائک بسجود

نوح در ورطه طوفان فنا — پشت از او یافت کشتی بقا

بوی لطفش [illegible] سایه — گلشنش از آتش شد [illegible]

یوسفش بود بدرگاه کرم — بنده قیمت او بیش درم

طلعتش آتش موسی افروخت — ابشش از پیا مسیحا آموخت

رفت در قافله فاقه خوشی — صالح از قافله اش ناقه کشی

رخت در زاویه فقر نهاد — داد بر تخت سلیمان بر باد

درس خوان ادب او ادریس — تا شد [illegible] او بلقیس

فرخ آن روز که از کلک طراز — بارگی راند بجولانگه ناز

علم جاه ببطحا افراخت — سکه را سکهٔ دولت نوساخت

سدرهٔ بی سایه اش از قد بلند — بر سر تشنه لبان سایه فگند

ریگ از اکسیر قدومش زر شد — ریگ آن وادی صدف گوهر شد

... خبر ایمان اوست — نیر چاشتگه احسان اوست

... قوتش کرد و مغرب شرب — پر ضیا مشرق ازو تا مغرب

کرد بر خوان نبوت یک شب — دعوت گرسنه چشمان عرب

قرص مه را پی یک مشت لئیم — بسر انگشت کرم کرد دو نیم

نیست زین هیچ عجب عجبی — که فشود نه بآن قرص سبی

به درخشنده براقی چون برق — شب دیگر ز قدم جان تا فرق

اشهبی همچو شهاب آتش پای — نعل او چون مه گردون سای

گنبد خاک بسی پشت افگن — راند — رفت از آفاق برون گنبدزن

سند قوتش بسر عرش کشید — خرقه را کند و بذو العرش رسید

شد از آن نور ابا دیده دوز — آمد و خوابگهش گرم هنوز

بود نور بصر شخص جهان — چون بصر از نظر خویش نهان

بیکی چشم زدن نور بصر — می کند بر همه افلاک گذر

ازمون را بسوی چرخ بلند — چشم بگشاد و همان لحظه ببند

بین که نور بصرت بی تگ و تاز — چون بگردون رود و آید باز

نقطه کم گرد رسیدا نگشتش — بود لوح و قلم اندر مشتش

بود روشن قلم صنع ازل — گر قلم نیست قلم زن چه خلل

از سواد خط اگر دیده ببست — بکتابش نزند هیچ شکست

نور بود او و خط تیرهٔ ظلم / نشود نور و ظلم جمع بهم

چار یارش که زگوهر کانند / قصر دین را چو چهار ارکانند

صدق و عدل آوری وجود و حیا / که از ایشان بجهان ماند بجاست

همه مرضی همه راضی رفتند / قرب حق را متقاضی رفتند

گشته در قرب حق انداز خود کم / رضی الله تعالی عنهم

چهرهٔ شاهد سخن را بزیور خطاب آراستن و مهر ختم از خاتم نبوت نشانه بستن

ای قمر طلعت که مطلع / مه زنی مهر نمای برقع

شعشعهٔ برقع تو برق افروز / لمعهٔ برق رخت خرمن سوز

لیلة القدر ز مویت تاری / وحی منزل ز لبت گفتاری

طره ات سود همه سودا ها / انجمنی ز حروفش طاها

قاب قوسین عیان ز ابرویت / نقش جسم همه هیبت

با تو آنان که در جنگ زدند / درج یاقوت ترا سنگ زدند

گوهرین جام لبت را خستند / ساغر دولت خود بشکستند

رخنه افتاد از آن حیله گران / در صدف گوهر صافی گهران

سنگ دندانت چو پنهان شد / رشته لؤلؤ تر مرجان شد

کس نکرد است ز دل سنگینی / گوهر پاکیزه بدین رنگینی

نخل قدت ز رطب تازه لبت / خسته از سنگ خسیسان طلبت

یعنی از گوشش خسان در تو تنگ / دار دامی خواجه ازین بیش و بنگ

گوئیا صیرفی ملک و ملک / زد از آن سنگ زرت را محک

تا کند عرض به نا سره کار / زیور حلم ترا پاک عیار

لاجرم حقه ات از صدمه سنگ / آید قوی که برون داد آهنگ

حلم تو بود بلی کوه شکوه / که ز یک سنگ نه ریزد کوه

نی ز کوه صدای برسد / هر گدائی بنوائی برسد

...ارمی بشفاعت نفسی / بگشاید گره از کار کسی

خواب اجل ای گوهر پاک / خوابگه ساختی از بستر خاک

فلک از غیرت خاک آشفته ست / تیغ کین گشت ترا تا گفته ست

چند در حجله پنهان خفتن / حجره از گرد فنا رفتن

چند در سرّه و خفا بنشستن / در چنین خاک نشینان بستن

چند ازین سنبل تو بیگانه / دل بصد شاخ نشیند شانه

چند بی نرگس پاکت ز غبار / خانه سرمه بود تیره و تار

چند نعلین ز پا بوس تو فرد / حیف باشد بهزاران غم و درد

خوابت از هفصد و هشتصد بگذشت / قدر برافراز که از حد بگذشت

دست از برد یمن بیرون آر / کف ز جلباب کفن بیرون آر

شانه زن سلسله مشکین را / سرمه کش نرگس عالم بین را

جلوه را خلعت ناز اندر پوش / حله نعل طراز اندر پوش

کرده نعلین حلاوت در پای / از در حجره خرامان بدر آی

طاق محراب تهی کن ز خسان / سرش از فخر بکیوان برسان

منبر از بی قدمان خالی ساز / قدرش از مقدم خود عالی ساز

خطبه ملت و دین از سر گیر / کشف اسرار یقین از سر گیر

پرده بکشا ز رخ صدیقی — بدر آن پرده هر زندیقی

دره عدل ز دست عمری — زن بفرق سر هر خیره سری

نخوت افشان کن ز حیای عثمانی — ریز بر گشته وفا باران

پنجه ور کن اسد اللهی را — پوست بر کش دو سه

ظالمان را پی کاری بنشان — ابنشان ریزه و غباری

تاج ملک از سر دونان بربای — بخت دولت ز زبونان

ساعد کج رقمان ساز قلم — زن ازان وقت

سیه رهان را حشر بیم فرست — راه دانی بسر آقا فرست

ور نخواهی که ز اقلیم بقا — آوری روی بدین شهر فنا

تازه کن عهد نکو عهدی را — ده ولی عهدی خود مهدی را

عالمش پر ز حرم بطحا زن — تیغ قهرش بسر اعدا زن

مهد عیسی ز سر چرخ برین — گستران در ستم آباد زمین

بار دجال وشان برخر نه — به بیابان عدم شان سر ده

عاصیان بی سر و سامان تو اند — دست امید بدامان تو اند

خاصه جامی که کمین بنده تست — چشم گریان لب شکر خنده تست

بهره نیست ز طاعت و ریش — لب بجنبان بشفاعت گر بیش

بو که نقد خود ازین ورطه بهیم — برو از ره زنی دیو رجیم

در دعاء دوام دولت شهریاری که سایه دار دولت شهریاران
بنجاک ذات او فتاده و دست داشته عامی شهر رفعت
تاجداری که تخت رفعت تاجداران بپایه مسند ایستاده او

چون الف خامه شد انگشت نمای — بنوا سازی توحید خدای
دل کشا زمزمه دیگر ساخت — پرده نعت پیمبر پرداخت
چو زان زمزمه کوتاه کند — گوش تا نکته سری شاه کند
الا کمر دریا کف — که فلک گوهر او راست صدف
گیتی ز فتن — برسر تشنه گران بر شیشه شکن
و صفحه ایام — کرده پاک از ستم ورد و دریغ
او رایت جمشید افراخت — چتر او سایه بخورشید انداخت
کفش ابریست که گوهر بارد — بلکه خورشید صفت
گر چمن ز ابر کفش پر گردد — هر گل از طلعتی در گردد
ور مه و زر کند از جود نثار — مشت دینار شود دست چنار
خیل اعدا اش که بی دست — دست در هم زده انگشت گزند
برق قهرش چو رسد زهرآلود — دود دستان بگذرد از چرخ کبود
کار مظلوم بود ساخته اش — ظلم از آفاق برانداخته اش
پیش ازین گفت نبی گنج گهر است — نه بمیزان کرم گشتی صرف
عدلش اکنون که بعالم سمر است — مانع صرف چو عدلش سمر است
نامش آن گوهر تاج او رنگست — که به وجه کلاهم تنگ است
بین ز فیض کرم این اکرامش — که چو وی هست گرامی نامش
ذاتی از تاج وری یافته زین — تاج سلطان بود و ذات حسین
ای خرد داده جهان را بدست — نام نیکو ز ازل نامزد است
سکه را خطبه لقب داری نشست — خطبه و سکه بنام تو درست
هست نیکو و بد عالم همه پست — آنچه مقصود درو نام تو است

از وی

چشم ازین پوست سوی مغز گشای — مغز قوت ست سوی مغز گرای

نیک نام آیدهٔ نجد و بری — نامور شو به نکو نامتری

جام عیشت چو شود دست آویز — جرعه بر خاک تهی دستان ریز

پاکبازان که همه خاک تو اند — جرعه پروردهٔ تاک تو اند

گنج نه گنج فشان هر دو توئی — تاج نه تاج ستان

سر هر چشم جهان خاک درت — طوق جان حلقهٔ

هست میدان سخن تنگ بسی — چون رود راه ثنا

حرف راکی بود آن گنجائی — که بود ظرف ثنا پیمائی

بحر معنی چو شود موج سگال — چشمهٔ حرف بود تنگ مجال

کوزه از بحر چو دریوزه کند — بحر پیداست چه در کوزه کند

نیست چون این غرض انجام پذیر — به که گردد ز دعا زمزمه گیر

هر سحر بر فلک صبح شگاف — تیغ خورشید بر آرد ز غلاف

فرق حاسد ز تو بشگافته باد — روز و شب یافته و تافته باد

یافته کامی تو در باغ امل — تافته جان وی از داغ اجل

سبب نظم جواهر آبدار سبحة الابرار که هر عقد وی از رشتهٔ آمال عقده گشاست و هر مهره از آن در گردش احوال مهر افزا

شب که ز تیرگی حوصلهٔ گل — قیرگون خیمه ز محور و طی ظل

اختر از سیم و شهاب از زر ناب — ساختند از پی آن میخ و طناب

چون مشبک قفسی مشکین رنگ — گشت بر مرغ دلم … تنگ

بر خود این تنگ قفس چاک زدم / پای بر طارم افلاک زدم

عالمی یافتم از عالم پیش / هر چه اندیشه رسد زان هم بیش

عقل معزول ز گرد آوردش / وهم عاجز ز مساحت گردش

نور بر نور چراغ حرمش / فیض بر فیض سحاب کرمش

بطحایش گهروار همه / ابر صحراش گهربار همه

گوهر و دُر چندان ریخت / که هر رشتهٔ طاقت گسیخت

دل ازان گنج سخندان / نشوم بهره‌ور و بهره‌فشان

تن جان را صدف دُر کردم / جیب دل پر ز گهر پر کردم

بازگشتم بقدمگاه نخست / سخنم به نظم گهر کرده درست

هر چه زانجا گهر و دُر رُفتم / همه زالماس تفکر سفتم

بس گهرها که بکام آوردم / شاهوارها همچو شفق خون خوردم

سلسله سلسله بر هم بستم / عقد بر عقد بهم پیوستم

سبحه شد پیش ابرار تمام / خواندمش سبحة الابرار بنام

قدسیان دست بآن آورند / دعوی سخن نسخ کردند

عقدهایش ز خزف مهره رهای / عقدهایش ز فلک عقده گشای

سلک آن دایره مرکز دین / رشتهٔ شمع شبستان یقین

نقد هر عقد وی از کان دگر / داده آرایش دکان دگر

میرسد عقد عقودش بچهل / هر یکی از دل گره جهل گسل

اربعین است که در های فتوح / زو گشاده است بخلوتگه روح

گر بود این سبحهٔ اقبال و شرف / افتد از گردش ایام بکف

طوق گردن کن و آویزهٔ گوش / با دو صد عقد دُر آنرا مفروش

بو که چون سبحه درازی بشمار / رسدت دست بسر رشته کار

چرخ نحلی سلب ازرق پوش / همچو ابنای زمان ازرق فروش

سبحه عقد ثریا در دست / خواست بر گوهر این سبحه شکست

گفتم این رشته گوهر بکجاست / که بود نقد بلورین [illegible]

گرچه لمعش لامع و نور افشان ست / نور این سبحه دو چندان است

نور آن روی زمین را بگرفت / نور این کشور دین را بگرفت

نور آن چشم جهان روشن کرد / نور این دیده جان روشن کرد

گرچه آن گوهر سبحه کهن ست / این نو آیین دُر درج سخن ست

گر بصورت بود آن پایه بلند / رفعت معنوی این راست پسند

گرچه در سلک زمان آن بیش است / چون درازی بشمار این بیش است

گرچه آنرا نرسد دست کسی / بهره ور گردد ازین دست بسی

گرچه آن همه وطن ماه و خور ست / این بخورشید ازل راه بر ست

گوش گردون چو شنید این سخنان / شد ز ذوق سخنم چرخ زنان

گفت قد جئت بنظم سامی / احسن الله جزاک ای جامی

ماه و اختر گهر سلک تو باد / لوح و خورشید سپر کلک تو باد

تا جهان گل هست بجاے / سبحه نظم تو انگشت نمای

عقد اول در پرده گشای از گشادگی دل و بیان آنکه در [...] این بستان بوی توان سید محروم ماند هر که در پهلو جنبش طلبید

ای که در پهلوی تو دل در پرده / سر ازین پرده برون ناورده

دل هر کس بود آورده او / دل در پرده بود پرده او

یکدم از پردهٔ غفلت بدر آی — باشد این راز شود پرده کشائی
نیست این پیکر محفوظ دل — بلکه هست این قفس و طوطی دل
گر تو طوطی ز قفس نشناسی — بخدا ناس نه نشناسی
دل شه خرگهی و تن خرگاه — نام خرگه نه نهد کس بر شاه
هر کرا باشد و خرگاه دگر — ترک خرگه کن و در شاه نگر
تا جهان چون نشاند بگل — بود مقصود از آن غنچهٔ دل
غنچهٔ دل چو شگفتن گیرد — در وی آفاق نهفتن گیرد
عالم و عالمیان در وی گم — همچو یک قطرهٔ نم در قلزم
حسن یک غنچه ز بستان وی است — نطق یک نغمه ز دستان وی است
عنصر نار ز باغش ورقی — تودهٔ خاک ز راهش گردی
یک نفس وار هوا از سحرش — هفت دریا صدف یک گهرش
نه فلک پیش درش دهلیزی — پیش خیرش دو جهان ناچیزی
زیب دست ادبش خاتم دین — آسمان کفش نقش نگین
گنج پنهان ازل را گنجور — لشکر احسان ابد را منشور
میوه زار کرمش نامقطوع — میوه خوار حرمش ناممنوع
گوهر او دست خوش باد تو نیست — رشته‌اش چهره کش باد و نوید
بلکه با در کف او دست خوشیم — بسته در رشتهٔ او مهر و شیم
اوست چون باد صبا ما چو غبار — اوست چون ابر چمن ما چو بهار
گرد مسکین ز زمین چون خیزد — گر نه در دامن باد آویزد
کی کشد سبزه سر از خاک چمن — رشتهٔ ابر نیفگنده رسن
هست ازو بخشش و بخشایش ما — هست ازو کاهش و افزایش ما

تن بجان زنده وجان زنده بدل / نیست هر جانور از زنده دل

زنده بودن بدل از محرمی است / این هنر خاصیت آدمی است

بیدلی زنده چه دیوار چه تو / زین شرف [illegible]

دل بتدبیر خرد نتوان یافت / بگذر از خود که بخود [illegible]

این که در پهلوی چپ می بینی / گر به پهلو از و در چپ [illegible]

راستی جوی که در پهلویش / دل و جان زنده شود [illegible]

سالها خون جگر باید خورد / خاک ره کحل بصر باید کرد

بوکه از زنده دلی یابی بوی / به ره زنده دلی آری روی

دل شود زنده ز بی خویشتنی / نه ز پر علمی و بسیار سخنی

گر چو حاصل خود را سوزی / که بتحصیل چراغ افروزی

ره بی خویشتنی آوردن / بهتر از دود چراغت خوردن

گر تو از خود نشینی بفراغ / روشنائی ندهد دود چراغ

بچراغی چه شوی رهرو براه / کو کند دود وبیت خانه سیاه

چون چراغی که نباشد دودش / رهنما سازد سوی مقصودش

هست تو نور دل پیرست آن / که چو خورشید جهان گیرست آن

دیده بیند از ان نور فراز / هستی خویش و زان نور بیاز

نه چو خور گر بخود [illegible] نور سفید / گر شوی صبح دم خورشید [illegible]

حکایت عین القضاة همدانی که در همه دانی موی می شکافت
هر چند چون موی بر خود تافت تا بصحبت غزالی نشتافت
سررشته این کار و بار نیافت

هر که شد دیدهٔ روشن خردان / بحر دانش همه بین و همه دان

بس که در مدرسه‌ها رنج علوم / برد و شد حاصل وی گنج علوم

لیک ازان گنج بجز رنج ندید / بوی از سرّ حقیقت نشنید

[illegible] همت بصفاکیشان کرد / کسب علم از کتب ایشان کرد

عمری بسر آن راه سپرد / ره ازان کسب بمقصود نبرد

[illegible] عشق نشد صاحب دل / گوهر دل نشد او را حاصل

تا لسان نیر اقبال بتافت / ره سوی احمد غزالی یافت

رشتهٔ عهد بغزالی بست / سر این رشته اش افتاد بدست

شعر

بود در صحبت او روزی بیست / بس بهر روز به بهروزی زیست

یافت بینا بصری از رویش / به دروشن دلی از پهلویش

از قفس طایر روحش پر زد / وز سپهر نور دلش سر برزد

ما رای شیأ الا ورای / فیه نور الله فی ظل سو[illegible]

از خدا کون و مکان را چه یافت / وز یکی هر دو جهان را چه یافت

دید یک واجب ممکن برقع / نور او طالع و ممکن مطلع

ظلمت خویش دران نور بباخت / بلکه خود را همگی نور شناخت

مناجات در اشارت به بیقراری شجرهٔ دل بحسب رواج خاطر مختلف و طلب توفیق تحقیق سخن که ثمرهٔ آن شجره است

ای ز اندوه تو پر خون دل ما / دمبدم از تو دگرگون دل ما

دل ما درخت افتاده بدشت / که به باد هوا اگه زیست

هر دم از جنبش هر باد درشت / پشت او روی شده روی پشت

وای اگر توسن ارش ندهی / بهر خود میل بکارش ندهی

بر در خود ندهی تسکینش / حرف تمکین [illegible]

رنگینی

بندهٔ جامی که بداغ تو خوش است / [illegible]

باد خود راحت جانش گردان / باهم خود دو [illegible]

بکرم مایهٔ خودش بنیا کن / [illegible]

بروی ابواب معانی بگشای / ره باسرار نهانی [illegible]

پشتیش باش بتحقیق سخن / آورش رهی بتحقیق سخن

عقد دوم در شرح سخن که شریف ترین گوهر صدف آدمیت است و لطیف ترین زیور شرف محرمیت

ای قوی رابطهٔ اخلاص تو / خلعت لطف سخن خاص تو

بحر معنی ز سخن پر گهر است / هر یک آویزهٔ گوش هنر است

در بلورین صدف چرخ کهن / نیست والاگهری به ز سخن

سخن آواز پر جبریل است / روح بخش از دم اسرافیل است

سخن از عرش برین آمده است / بهر پاکان بزمین آمده است

نیست در کان گهری بهتر ازو / یا در امکان هنری بهتر ازو

آدم از کون بوی طی شده است / آدمی آدمی از وی شده است

وحی حق کلک و شرف نامهٔ او / نقلها گرمی هنگامهٔ او

کز نبوت سخن تازه رقم / تشنهٔ لوح و قلم لوح و قلم

قلم و لوح بکار سخن اند / روز و شب نقش نگار سخن اند

بسخن زنده شود نام همه — بسخن پخته شود خام همه
دل که لب تشنهٔ آب سخن است — پخته و خام خراب سخن است
باخت جم از اندیشهٔ اوست — خرم آنکس که سخن پیشهٔ اوست
یار فکر سخن پیشه حکیم — فرق را کرده رفیق قدیم
ناظم صد قسم و یقین — دل نگین حرف سخن نقش نگین
در تگ ران مرکب تسلیم — که برو هم آورد از هند حشم
گوشش از آن کوکبه جسم نکرد — چشم ازین عالیه هند خرد
زیبا این دائره سرو بن — نتوان مدح سخن جز بسخن
مدح گویان که فلک معراجند — گاه مدحت بسخن محتاجند
جز سخن کو به بقا نامزد است — مادح و مدحت و ممدوح خود است
چون سخن راه سفر پیش گرفت — قوت و قوت همه از خویش گرفت
رخت بر راحلهٔ راز نهاد — پای بر طارم اعجاز نهاد
قیمت نرخ گرانان همه برد — نامهٔ سحر بیانان بسترد
حامل سر ولایت سخن است — رهبر راه شریعت سخن است
شرح دستور کمال از وی یافت — دست بر دامن و زوال از وی یافت
نکتهٔ اصل بیان کردهٔ اوست — چشمهٔ فیض روان کردهٔ اوست
گلی از باغ وفا رسته است — در نسیم نفس او خفته است
گوش را آمده بویش مشام — سخنش کرده لب ناطقه
همه از بین گل چمن جان تازه — بلبل شوق بلند آوازه
تا که تجلیت شده از روی قدیم — رو در تن با نکهت بوی وهم
جست بر روی سر این تابش — در تک رهروی این بالش

جلوهٔ حسن ز روحانی اوست | سکهٔ عشق ز صرافی اوست
سخن آنجا که زند لاف ادب | خامشی از [illegible]
مس او به زر زده دستی است | ذکر زر در ره او [illegible]
سخن و سحر بیک آهنگ اند | زر و زر تیغ [illegible]
سخن از چشمهٔ جان گیرد آب | زیر رخشان [illegible]
آب آن روضهٔ دین افسرده | تاب این [illegible]
در سخن نیست بزرگی محتاج | سکهٔ زر ز سخن [illegible]
ای لبت قفل درین کاخ دو در | که کلیدش نتوان [illegible]
لب ز افسون سخن آراسته | آن گره در نفسی بگشاید

حکایت آن مظلوم که از تیز زبانی به یک حجت سنجیده پرداخت و تیغ ظلم حجاج را در قطع عرق حیات خود کند ساخت

ظلم حجاج بغایت چو رسید | تیغ بر [illegible] چند کشید
گنجها ز بغداد آوردند | گنج سان خاک بسر برکردند
هیچ شان حیله‌گری سود نکرد | کارشان روی به بهبود نکرد
جمله کردند سر اندر سر تیغ | روز شان [illegible] تیغ
[illegible] آن یار به پیش نکته‌گزار | که چو آمد به سرش نوبت کار
[illegible] گاهی داد و زبان فرمای | کار با ما نه به احسان [illegible]
[illegible] که از بخشندگی | کار با نیست بجز شغل [illegible]
[illegible] احسان [illegible] | شده گاهم [illegible] چندان [illegible]

انگند گرچه بدی شیوهٔ ماست — ترک احسان ز تو هم عین خطاست
چه ز ما رسم ستم ورزیدن — چه ز تو نیز ز کرم پیچیدن
[illegible] ج از آن نکتهٔ شگفت — داد فرمان بخلاص وی گفت
[illegible] ن طایفهٔ مرده دلان — در هوا و هوس افسرده دلان
[illegible] فرو مایه کسی — بر نیاورده چنین خوش نفسی
[illegible] ز اول تو بودی این کار — تا ز تو یافته این کار قرار
کار هر یک ز تو سنجیده شدی — جرم هر یک ز تو بخشیده شدی

قوتم

مناجات در بیان قصور زبان سخن از شرح کمال الهی و شکر نوال نامتناهی و طلب سنجیدگی تا همیران طبع موزونی و کفهٔ قبول افزونی

ای زبان خرد از کنه تو بند — پایهٔ قدر سخن از تو بلند
بسخن شرح کمالت نتوان — بسخن شکر نوالت نتوان
سخن از باغ جمالت ورقیست — واندرین مرحله باد آورد نیست
از گل رونق باغی که شناخت — وز تفی نور چراغی که شناخت
به که زین زمزمه خاموش شویم — پای تا سر چو صدف گوش شویم
طبع جامی که ثناگستر تست — کمترین مرغ وفا پیشهٔ تست
هر طرف گرچه هوایی دارد — پای دل بسته بجایی دارد
[illegible] — بر زبان ذکر تو میخواهد و بس

رخت ازان دائره بیرون آرش	نطق ازین قافیه موزون آرش
بر پیش خطبه افزونی ده	بر زر سکه ...

عقد سوم در کلام منظوم که ان من الشعر لحکمة اشارت
از حکمت آمیزی او و ان من البیان لسحرا اشارت بسحر...

ای بهر شاهد موزون مفتون	حالت از شعر ...
هیچ شاهد چو سخن موزون نیست	سر خوبی ز خطش بیرون نیست
صبر ازو صعب و تسلی مشکل	خاصه وقتی که بود موزون دل
کشد از وزن به بر خلعت ناز	کند از قافیه دامانش طراز
پا بخلخال ردیف آراید	بر جبین خال خیال افزاید
رخ ز تشبیه دهد جلوه چو ماه	ببرد عقل صد افتاده ز راه
موی تجنیس ز هم بشگافد	خالی از فرق دو گیسو بافد
لب ز ترجیع گهر ریز کند	جعد مشکین گهر آویز کند
چشم از ایهام کند چشمک زن	فتنه در انجمن وهم افگن
بر سر چهره نهد زلف مجاز	شود از پرده حقیقت پرداز
چون بدین شکل و صفت غنچه دلال	رو نماید ز شبستان مقال
گوش را حامله در سازد	صدف آسا ز گهر پر سازد
مغز را خرمن عنبر بخشد	نطق را غالیه تر بخشد
گه بتحمید شود نغمه سرای	گه ز توحید شود عقده گشای
گاه در صومعه خوش حالان	نکته گوید به لب قوالان
گاه دمساز شود با نی و چنگ	وز خرابات برآرد آهنگ

صوفی جان و جهان کرده وداع / گیرد از نکتهٔ او راه سماع
مطرب مجلس مستان گردد / ره زن باده پرستان گردد
گاه عشق نامهٔ عاشق خواند / پیش معشوق موافق خواند
لبش تازه کند عهد قدیم / سازدش در حرم لطف مقیم
ند پردهٔ معشوقی ساز / دهد از پردهٔ عاشق آواز
شق بیدل ببرد / پرده سان پرده معشوق برد
از سحر سازی او / وز شب شعبده پردازی او
غرق دریای تفکر شده ایم / تنگ نشین چون صدف در شده ایم
قوت جان قوت دل زو یابیم / گل درین عرصه گل زو یابیم
کحل دولت ز در او جوییم / نیست عیب از هنر او گوییم
گرچه بی هنران پرده درست / چشم بد دور که یکسر هنر است
ور چه چون بنده هنر نمایی / نکته لب ز چنین بگشایی
آن چه از جوهر قرآن منقوش / زان بیالود بان انگشتش
تا شد خلقی بگمان در باشند / کین دو گوهر مگر از یک کان شند
بسمله تاج سر قرآن است / زانکه سنجیده بدین میزان است
وزن اگر موجب نقصان بودی / حرف موزون نه صفت آن بودی
گر شکستی نشد از شعر درست / آن نه از وزن زبانی و زنی شست
چند باشی بزبان بیهده سنج / کشتی از دست زبان بیهده رنج
شعر آیینه ز سرچشمهٔ دل / سرچشمه شده آلوده بگل
گر نه سرچشمه شگی پاک شود / چه عجب ز آب که گلناک شود
پاکی سخن آسوده شکیم / پاک کن دل ز هر آلوده شکیم

تا درین مرحله مشغله ناک | پاک کن سینه کدورت از دل پاک
پاک بازان همه خاک تو شوند | خازن گوهر پاک تو شوند
قدسیان طوف در تو کنند | تحفه نور نثار تو کنند

حکایت شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی رحمة الله علیه

[illegible] در جهان سخن در نظم هوشیار | [illegible]

یکی از اکابر در واقعه دید که جمعی از ملائکه طبقهای نور بهر نثار وی می کنند

سعدی آن بلبل شیراز چمن | در گلستان سخن بستان زن
شد شبی به سحر حمد خدای | از نوای سحری سحر نمای
بست بیتی ز دو مصراع بهم | هر یکی مطلع انوار قدم
جان از آن مژده جانان می یافت | هر چه دید به تو عرفان می تافت
عارفی زنده دلی بیداری | که نشان داشت بر دل انکاری
دید در خواب که درهای فلک | باز کردند گروهی ز ملک
رو نمودند ز هر در زده صف | هر یکی از نور نثاری در کف
پشت بر گنبد خضرا کردند | رو درین معبد غبرا کردند
باز دست خوش و خوف رجا | گفت کای گرم روان تا بکجا
مژده دادند که سعدی بسحر | گفت در حمد یکی تازه گهر
چشم رستی نرسد گر ز قضا | می سزد وسیله گوش رضا
نقد ماکان نه بمقدار وی است | بهر آن تحفه نه اسرار وی است
خواب بین عقده انکار گشاد | رو بدان قبله احسان ارشاد

بدر صومعه شیخ رسید	از درون زمزمه شیخ شنید
که رخ از خون جگر تر می کرد	با خود آن بیت مکرر می کرد

مناجات در شکرگذاری نعمت کلام موزون و طلبکاری برآوردن دلائل هستی خداوند بیچون جل ذکره و عم بره

معنی سخن را چو کسی سنجیده	خلعت نظم در او پوشیده
کرده تمییز صحیحش ز سقیم	بهتر از وزنی الطبع سلیم
می کند وزن سخن وزن پدیدست	نه تر از وزنش پدیدار نه دست
طبع را دست و تر از تو دهی	بر سخن قوت بازو تو دهی
اثر صنع تو دیدن سهل است	زان بصانع نرسیدن جهل است
جامی غرق خجالت مانده	بر جبین اشک خجالت رانده
به گلش سبزهٔ احسان ریزد	بر دلش نکتهٔ عرفان ریزد
گرچه روزی خور هر روزهٔ تست	رشتهٔ امید بدریوزهٔ تست
فیضی از ابر یقین بر وی ریز	تا درین مدرسه وسوسه خیز
هرچه دریوزه ز جود تو کند	صرف برهان وجود تو کند

عقد چهارم در استدلال بظهور آثار بر وجود آفریدگار سبحانه تعالی عز شأنه و عم احسانه

ای درین کارگه هوش ربای	روز و شب چشم و گوش گشای
نه بچشم تو رسیده اثری	نه بگوش تو رسیده خبری

نرگس این نخفته که لب جوی | خوش نهادست نظر سوی کسی
نه ز رخسار گلش دیداری | نه لب سبزه‌اش [illegible] باری
گل این باغچه کز سر شاخ | صبحدم گوش [illegible]
نه ز بلبل شنود آوازی | نه از آن لب [illegible]
نه کنی گوش و نه بینی چند بین | کور و کر چند [illegible]
چند گاهی ره آگاهان گیر | ترک [illegible]
پرده از چشم جهان‌بین کن باز | بنگر [illegible]
بین که این دایره گردان چیست | دور او [illegible]
بر سر چنبر صبح که فشرد | بر وی این [illegible]
مهر را نور ده روز که کرد | ماه را شمع شب افروز که کرد
کیست جز آن‌که به کان سپهر | گنجه سازنده آن از مه و مهر
تا بجز آن چو دکان آراید | مهر بر خلق جهان پیماید
کیست کز دست دل آتش‌ناک | صبح چون اطلس کحلی زده چاک
سوزن از رشته خورشید اندوخت | وصله از رقعه صبح بر وی دوخت
کیست کز طاق فلک چون خم زد | زیر او چار گهر بر هم زد
چون گهرها به هم آمیخته شد | نو بنو صورت انگیخته شد
ساخت گرد آوری عالم را | خاتم جمله صور آدم را
پس این کار که خوش خواره | نیست از کارگر او را چاره
چون مسکن به سرای این جسد | نتواند که شود هست بخود
چون ز هستیش نباشد اثری | چون به هستی رسد از [illegible]
ذات با قید ازو هستی بخشش | چون تواند که شود هستی بخش

خشک ابرے کہ بود ز آب تهی ... ناید ازوی صفت آب دهی

هرچه اورا بود از نور نشان ... کہ بود مختفی اندر امکان

از عدم آید که نیابد بوجود ... هیچ موجود درین عرصه نبود

[illegible] خانه نعت شکم [illegible] ... نغمهٔ نی ز دم مطرب گشته

[illegible] چون کار ... حاجت افتاد بواجب ناچار

[illegible] جهان هست بود ... نیست دان هرچه نه پیوسته بود

جنبش از وی رسد این سلسله را ... روے در وے بود این قافله را

چون خیاله جنبش مور بپشت ... زود آری سوی آن مور انگشت

زان خیالی هستی اورا دانسته ... بسر انگشت ز پشتش رانی

باورت ناید کاندر [illegible] ... حضرت پشت نه زان جنبنده

عالم و این همه آثار درو ... چه [illegible] و این جنبش هموار درو

پرده سازند چه فریاد و چه [illegible] ... کپس پرده نواسازی هست

همه را جنبش و آرام ازوست ... همه را دانه ازو دام ازوست

زوست جنبنده نه از باد درخت ... زوست خم خنده نه از گردون بخت

او برد تشنگی تشنه نه آب ... او دهد شادی مستان نه شراب

غنچه در باغ نخندد بے او ... میوه بر شاخ نه بندد بے او

کارگر او دگران آلت کار ... کارگر یافتی آلت بگذار

اوست مغز و دگران جمله چو پوست ... کار او کارگر او آلت اوست

مغز خواهی نظر از پوست ببند ... مغز جو هیچ مکن پوست پسند

حرف غیر از ورق دل بتراش ... خاطر از ناخن فکرت مخراش

از همه ساده کن آیینهٔ خویش ... وز همه پاک کن این سینهٔ خویش

تا شود گنج لبالب سینهٔ تو — غرق نور ازل آیینهٔ تو
طی شود وادی برهان و قیاس — تو بمانی و دل دوست شناس
دوست آنجا که بود جلوه نمای — [illegible]
چون نماید بتو این دولت رو — [illegible]
زانکه افکنده هم عرفان خالی — [illegible]

حکایت آن متکلم [illegible] که [illegible] و صوفی از صفای ذوق و وجدان [illegible]

فاضلی وادی برهان پیمای — در بیابان جدل جانفرسای
عمر در بحث و جدل طی کرده — پای پیکار [illegible] کرده
دولتش را ز طریقت دوری — سرش از حقیقت مهجوری
صوفی دید نه آلایش پاک — زده در دیدهٔ آسایش خاک
از ریاضت شده چون موی نحیفش — [illegible]
شان تقابل که میان شب و روز — [illegible]
شد بجنگ آورش شمشیر مصاف — زخم زن گشت بشمشیر خلاف
گفت کای روی تو چون خوی [illegible] — [illegible]
بنا سازی خود ساخته — [illegible]
از آن فیض که هر [illegible] — [illegible]
شد چنین [illegible] از آن — [illegible]
عقلش گفت بدین کشف نهان — چون شوی تا بکی این جهان

گفت من عرق شناسا ویم | نیست کاری قیاسا گریم
هر که پی برپی من بشتابد | هر چه من یافتم او هم یابد
کار من نیست که کس را بجدال | ره نمایم بجدای استدلال

[illegible] در ثنای هستی آفریدگار گفتن و طلب داشتن توفیق و گوهر تحقیق سفتن

ای جهان از صفت ذات تو پر | عالم از حجت اثبات تو پر
هیچ جا نیست که غوغای تو نیست | پرتو روی دل آرای تو نیست
تو چنین حاضر و ما کور بصر | تو چنین ظاهر و ما دور نگر
نور تو گر نبود ما چه کنیم | چشم بینا دل دانا چه کنیم
نیست از غایت کوته نظری | خبر ما ز تو جز بیخبری
گرچه جامی بود از بیخبران | چه شود گر بطفیل دگران
بخشی از هستی خویشش خبری | بدهی از ظلمت هستیش گذری
در دلش تخم هدایت کاری | بر گلش ابر عنایت باری
مهرش از چهرهٔ گل برتابی | زنگش از چهرهٔ دل بزدایی
پا بکاشانهٔ قربت نهیش + | می ز میخانهٔ وحدت دهیش

عقد پنجم در بیان یکتائی و برهان بی همتائی حق سبحانه که درین بیان برهان همه زبان آوران یکسانند و همه برپا

ای درین بتکدهٔ عجب و فریب | برده غوغای بتان از تو شکیب

طبعها بستند خسرو پیرانه / پا همی اندیشه درین غوغا نه
بنگر انجم و خورشید و مه را / بت ره گشته خلیل الله را
یافتند کی بدلش بدره قبول / گر نبشتی [illegible]
سنگ بر بتکده آزر زن / در جهان [illegible]
تیز کن خنجر لا بر سر لات / بهر از لات [illegible]
تاج عزت رسد از نفی کش / رخت [illegible]
تشنوی احمد من و یزدان گو / تافت بز انجم [illegible]
هیچ سوی شد به کوی افزون / خیمه از [illegible]
تو بصد بیت چه بصد بلکه هزار / بلکه بیرون ز تر انداز و شمار
کرده روی دلی هر نفسی / می بپوئی در ره ایمان هوسی
گاه گوئی که من آن دریایم / که جهان را بگهر آرایم
دل صدف گوهر توحیدم دُر / گوش دهر از در توحیدم پر
گاه گوئی که من آن گلزارم / که دهد هر گل عرفان خارم
هر که یابد ز گل من بوئی / بوی عرفان دهد از هر سوئی
هر زبان صد نی این لاف ولی / نیست بر موجب اینت عملی
هر که تقریر تو ترتیب کند / صورت حال تو تکذیب کند
هر چه یابد ز مقال تو فروغ / سازدش حال تو مطعون بدروغ
نیست این راستی و راست روی / که چنان راست که گوئی نشوی
راه رو پیش سخن راه بگوی / آنچه گوئی بشنو آنگاه بگوی
دل نکرده ز دو گوئی صافی / پنجه زنگ ره نی وحدت لافی
دیده بر شاهد وحدت نگشاده / ورد در روی دو دو گوئی باز

سهل باشد که تو را هیچ گناه — همه تو باشند درین نکته گواه

گرچه قوت دم استدراز زند — عقل تو نعرهٔ انکار زند

از محیط سمک و اوج سماک — تا حضیض سمک و مرکز خاک

[illegible] شده اجرام که هست — وین همه جنبش و آرام که هست

[illegible] به یک حال — دور از سیر همه یکسر [illegible]

[illegible] گو و ناگشته — همه از گردش خود نگذشته

[illegible] صبح و دوایر باهم — منتظم سلک عناصر باهم

همه بر یک صفت و یک آیین — هیچ زیرین نشده بالایین

سال و مه روز و شب و شام و سحر — یک بیک گردم رود و تیز گذر

تا بآن رشته خود در گردند — هر یکی قاعده اینند و روند

چار فصلی که به هر سال درست — همچنین رسم و روش داده سپهر

این سوالید سه گانه که جهان — همه از انهاست چه پیدا چه نهان

نوع نوعش نه کم آید نه فزون — از نشانهای خدا ابداع [illegible]

کارگاهی به چنین ضبط و نسق — کار یک کارگزار است بحق

کشور آباد نگردد ز دو شاه — بشکند از دو سپهدار سپاه

آن ده بانو چه شوند آشفته — خانه امید مدار [illegible] رفت

رنج طفلست ادای دو ادیب — مرگ رنجور دوا سازی دو طبیب

حکایت آن پادشاه مریض که از دست دو طبیب علاج پذیرفت تا قاروره جو یکی نشد مزاج وانی علاج دیگری صحت نپذیرفت

نشست آن شاه ببالین دو طبیب | هر دو دانا و خردمند و لبیب
لب شان با دم عیسی همدم | کف شان راحت هر رنج و الم
دست هر یک که بنبض آوردی | دستگیری ...
شاه بیمار ز تغییر مزاج | وان دو در ...
لیک هم پیشگی و هم کاری | زو بر ایشان ...
هر چه این گفتی آن دادی | هر چه این ...
روز صحت شد از ایشان تاریک | شب تار اجل ...
شاه را بود وزیری زیرک | آن تعصب چو بدید از هر یک
حیله کرد بدانائی ساز | کان دو دانا بسبیل آمد باز
زان یکی شاه چو شد چاره پذیر | قصه را کرد بوصف وزیر
گفت ای از تو بیانم همه سود | این خیالات ز کجا روی نمود
گفت از آنجا که بگفت خدای | که عمارت گر این طرفه سرای
گر بنقص از یکی افزون بودی | همه را حال دگرگون بودی
طشت خورشید ز بام افتادی | کار گردون ز نظام افتادی
زاده خاک دگر خاک شدی | خاک چون گرد بر افلاک شدی
تیز کردی بعدم جمله قدم | بلکه سر بر زدندی ز عدم

مناجات در طلب ترقی از مقام توحید شهود و وحدت که نهایت راه و مقصد اقصای عارفان آگاه است

ای بتوحید تو هر ذره گواه | نیست یک ذره بتوحید تو راه

در رهت ذره ناچیز شدیم	کمتر از ذره لیبی نیز شدیم
ما و هیچ حاصلی و نومیدی	گر نه فضل تو کند خورشیدی
جستجوی تو قرار از ما برد	ضعف تن قوت کار از ما برد
در تحقیق که کاری بکنیم	بجرم تو گذاری بکنیم
کارگزاری ما ...	نامه بیهوده کاری خوانده
... قوت کار	تا شود در طلبت کار گزار
... دیش بده	سکه پاک عیاریش بده
نقد دین از غش و غل پاک کن	دل ز آلایش گل پاک کن
سند پریشان ز دو بینی کارش	روی در قبله وحدت آرش

عقد ششم در بیان آنکه ذات حق سبحانه و تعالی حقیقت وجود است و هر حقیقت که هست بسریان او موجود است

ای درین خوابگه خفته دلان	جمع ناگشته چو آشفته دلان
زیر این پرده تحلی مثال	مانده در تفرقه خواب و خیال
لعبتان که درین پرده درند	که ازین پرده چنین جلوه گرند
گرچه بس عشوه ده و طنازند	پرده وحدت لعبت بازند
این همه لعبت و لعبت سازی	وین همه شعبده لعبت بازی
نیست جز در نظر خواب آلود	جلوه گر گشته خیالی بی بود
چند خرسند نشینی بخیال	های و های دیده خود نیک بمال
بگذرین خواب چو بیدار شوی	خارق پرده بیدار شوی
گر دو دست ز نظر چشم شهود	بر تو مکشوف شود سر وجود

وحدتی بینی چنانی زدوئی   ظاهر از کسوت مائی و توئی
هستی ساده ز هر نام و نشان   برتر از مرتبهٔ علم و عیان
در همه ساری بی وهم حلول   سر پائی نه حد فهم و عقول
ور همه عالی بی نقص و زوال   منتقل ناشده از [illegible]
جلوهٔ اولش از حضرت ذات   بود بر خویش [illegible]
ذات سازج چو باوصاف نعوت   یافت در مرتبه [illegible]
دید در خود همه بیش و کم را   شد حقایق صور عالم را
وان حقایق ز درون عکس انداخت   علم کثرت اعیان افراخت
شد ز هر عکس در آیینهٔ ذات   ذات یک عین ز اعیان ذوات
اولا گشت نه تکرار عکوس   مرتبه مرتبه ارواح و نفوس
بعد ازان مرغ ظهورش پر و بال   زد ز ارواح به اقلیم مثال
وز مثالش چو به حس افتاد گذر   یافت حس حسن ازو رونق و زر
نه فلک بر ورق حس بنگاشت   هر فلک دورهٔ دائم بر داشت
زیر آن آب و گل و آتش و باد   خانه چار در آغاز نهاد
ساخت در وی ز پی نیکوبختی   از موالید سه پایه تختی
آن نکوبخت ازان تخت بلند   چشم بینش بعجب وراست فکند
دید و دانست که موجود یکیست   در همه شاهد و مشهود یکیست
اوست در صورت لیلی ظاهر   اوست از دیدهٔ مجنون ناظر
زده از پیرهن یوسف سر   بوی او داده بیعقوب خبر
هرچه او نیست نه هستست و نه بود   همه هیچ اند همین اوست که اوست
ژرف بحریست پر از آب حیات   موج زن آمده در کل جهات

هر هوش جام جانش خوانند / هر هوا خسته جانش دانند

در صدف ریخت نم نیسان است / سنگ گشته گهر [illegible]

[illegible] شمار / ماهیان آمده افزون ز هزار

[illegible] داشت [illegible] / از دو ماهیش نتوان ساخت دو نیم

[illegible] بگشاهی / وز دو ماهی چو شوی گمراهی

[illegible] در روی گم / اسم در رسم دو جهان در روی گم

[illegible] / مانده پوشیده ز بس پیدایی

[illegible] ماهیان جهان / مانده آن نور یکی محظ نشان

همه ماهیان [illegible] باز روند / ور نه هم واقف این راز شوند

[illegible] کرده شان [illegible] شوند / غرقه گردند به دریای وجود

حکایت آن ماهیان که گوهر حیات در جستجوی یاد دریا یافتند

و تا بمحیط یکی شتافتند قدر دریا شناختند

داشت غوکی لب بحر وطن / دائم از بحر همی راندی سخن

روز و شب قصه دریا گفتی / گوهر مدحت دریا سفتی

گفتی از بحر پدید آمده ام / زان درین گفت و شنید آمده ام

دل از او گوهر دانایی یافت / تن از او دست توانایی یافت

هر کجا می نگرم اوست همه / هر طرف می گذرم اوست همه

ماهیی چند رسیدند آنجا / از وی آن قصه شنیدند آنجا

پای تا سر همگی پای شدند / در طلب وصله پیمای شدند

عشق بحر از دل شان سر برزد / آتش شوق [illegible]

برگرفتند تک و پوی بسیار / بحر چو یافت [illegible]

گاه در تک چو صدف جا کردند / که چو غواص [illegible]

نه نشان یافت شد از بحر نه نام / می نهادند [illegible]

از قضا صید گری دام نهاد / که شان بر گرد [illegible]

تیر آن جمع بدام افتادند / تن بجان دادن خود [illegible]

صید گر برد سوی ساحل شان / کرد ته خشک [illegible] منزل شان

چند تن کوشش جنبش کردند / خرقه آن رو سوی بحر آوردند

نیم مرده چو رسیدند به بحر / جام مقصود کشیدند ز بحر

دانش و بینش شان روی نمود / کانچه دید از نشان خود که چه بود

زنده در بحر شهود آسوده اند / غرقه بودند در آن تا بودند

مناجات در اشارت بعموم سریان حقیقت در مراتب طلب و وصول بشهود آن که روش ارباب تصوف است

الهی ای از فیض وجود تو جهان / غرق نور تو چه پیدا چه نهان

مایه صورت و معنی همه تو / با همه بی همه تو ای همه تو

بی نصیب از تو چه سست نه چون / خالی از تو نه درون و نه برون

متحد اولی و آخر چیست / متفق باطنی و ظاهر چیست

کرده در همه اضداد ظهور / هیچ ضد نیست ز تو [illegible] نور

جامی از هستی خود پاک شده | در ره فقر و فنا خاک شده
در بقای تو فنای خواهد | در فنا در تو بقا می‌خواهد
از خود و کار خودش فانی دار | وان فنا را به بقا ارزانی دار
باشد از بقایش نشان | به صد صدق و صفایش نشان
نشان سیرتش | متصف دار به صوفی گریش

در شرح تصوف که بستن نقد فرصت است و رستن از تکلیف قید

ای به صوفی گری آوازه بلند | گر نه زین شغل به آوازه پسند
دل به جستن چه به آوازه خوشی | ناید آواز جز از خم تهی
چون دهل کوس صدا باک تهی | بانگ او شاهد بی مغزی اوست
نیست صوفی از این نام چه سود | دعوی پختگی از خام چه سود
گر دمی انداخته سجاده و دلق | گیرد باز ار چه سجاده فرش
لیک باز ار پیکان دیده و رنج | صد از این جنس چو تخم
کی سیاهی شود از تنگی دور | گرچه خواهند بنامش کافور
جامه فوقه چه بپوشی چو مگس | پیه بصد خوان چه گشایی بهوس
خلعتی بست همی از چه کسی | میزنی چه بهوا است کسی
دین کرده صد پاره زنیها کی | گر بپوشی خرقه صد پاره درست
چاک در دامن کت از تیغ حسود | بخیه بر یا شده که سوزنه چه سود
در ره اهل دل از همت پست | جز عصا نیست ترا هیچ بدست
آنکه در ره قدم از شیخ نهد پا | دست گیریش نباید ز عصا
بهشت صوالک تکیه سو نراست | اگر طمع تکیه کند و ندانست

ترسم از بیخ برد چون شجره — تیز دندانیست آخر چه اره

رشته سبحه بر انگشت مپیچ — که از آن رشته برون ناید هیچ

عقده چند بود بی سر و بن — کف از آن طاسپه

تا از آن چشم بود بست و گشاد — هر گزت ...

گر حساب حسنات هوس است — عقد انگشت ...

چون زنان موی بصد رعنائی — ریشت از شانه ...

شانه بفگن چو نه مردانه — که به این دست جدا از شانه

سبحه از ناف بی آورده بچنگ — گر دان صف زده چون دندان تنگ

بهره کم جو ز دان هم نه حلال — درزی سر بیان شان چو خلال

دست از حرص وحشه کوته کن — در صف اهل قناعت ره کن

نیست زیبنده و بینا به جهان — آستین کوتهی از دست دراز

ذوق صوفی گری از هستی ترا — باید از خویش فنا نیست ترا

صوفی آنست که از خود رسته است — از نکو رسته و از جسته است

بند هستی در هستی ساده — زاده کون و زکون آزاده

با صفاتش ز اضافت بیرون — در مسافت ز مسافت بیرون

در مکان نی و مکان از وی پر — در زمان نی و زمان از وی پر

ابلهش را به ازل خستگی شد — ازلش را ز ابد شستگی شد

نه ز ادوار درو تا شنیده است — نه ز اطوار از و فهمیده است

گر حضیض سمک و اوج سما — و آنچه محصور بود بینهما

گیرد اندر دل پاکش خانه — نکند احساس کسی هست آن یا نه

دل او هیچ زمان دریاست — کش فتد در دو جهان پیدا نیست

[illegible] گشت از و | بلکه یک در کرهٔ عالم از و
[illegible] سلک [illegible] | قبله اش نیست بجز ذات محب
[illegible] وا [illegible] | که کشد در پیچ تقابل ز صفات
[illegible] هر جهانی | خویش دارد وش همان ز هر همان

بود

در نوای طور بان بشنو کلیم مهجور که چرا سجدهٔ آدم نکردی سر بطوق لعنت در آوردی

چو ز هجران بدل عشق و نور | می شد از بهر مناجات بطور
دید در راه سر دوران را | قاید لشکر مهجوران را
گفت کز سجدهٔ آدم ز چه رو | تافتی روی رضا راست بگو
گفت عاشق که بود کامل سیر | پیش جانان نبرد سجده بغیر
گفت موسی که نفرموده دوست | سر نهد هر که بجان بندهٔ اوست
گفت مقصود از آن گفت و شنود | امتحان بود محب را نه سجود
گفت موسی که اگر حال این است | لعن و طعن تو چرا آیین است
پس تو چون از غضب سلطانی | شد لباس ملکی شیطانی
گفت کین هر دو صفت عارضی اند | مانده از ذات بپاک ناحیت اند
گر بیاید صد از این یا برود | حال ذاتم متغیر نشود
ذات من بر صفت خویشتن است | عشق او لازمهٔ ذات من است
تا کنون عشق من آمیخته بود | در عین صفای من آ[illegible]
[illegible] | هر دم دست خوش بیم وا[illegible]

این دم از کشمکش او رستم		پس رها توسن و فا بشکستم
لطف و قهرم همه یکرنگ نشست	هم	کوه و کاهم همه یکسنگ نشست
عشق بنشست از دل من نقش هوس		عشق با عشق [illegible]

مناجات در اشارت بسعادت ذوق و عرفان ارباب تصوف و طلب کمال قدرت ارادت که [illegible]

اے صفات حجب وحدت ذات	جلوه گر ذات تو ز اسما و صفات
آشکارا بجهان غیر تو کیست	زیر این پرده نهان غیر تو کیست
باطن عالم و ظاهر همه تو	غائب از دیده و حاضر همه تو
فضل تو شامل هر ناکس و کس	همه را روے بسوی تو و بس
جامی از جمله کسان ناکس تر	وز همه بار بپسان واپس تر
می نهد در ره تو روے نیاز	نے نیازستش ز همه کار بساز
سر ز هر راه بگردان او را	سر نهد در ره مردان او را
از همه وسوسها پاکش کن	در ره اهل طلب خاکش کن
لنگی از پاے ارادت ببرش	ده باقلیم سعادت گذرش
بخشش از حسن ارادت کیشی	بر همه اهل ارادت پیشی

عقد هشتم در بیان ارادت که عنان قصد از مقاصد مجازی تافتن ست و بر بادیه حب کعبه مراد حقیقی شتافتن

عادت

ای درین دایره وهم و خیال	مانده در رابطهٔ صحبت همه سال
حق که منشور سعادت داد است	در خلافت آمد عبادت داد است
[illegible] در ره عبادت باشی	تارک تاج سعادت باشی
[illegible] خو پردهٔ خویش	باز کن خوی ز نو کردهٔ خویش
[illegible] باشد	تا دلیل ره صانع باشد
[illegible] هر صنع سازی	بار خشش نزد تماشا ارزی
گوش کان داد پی قرآن شنوی	تا بفرسوده چه دان گروی
روزن بانگ نی و چنگ کنی	بسماع غزل آهنگ کنی
دست دادند که بی رنج و ملال	سازی این آله از کسب حلال
نه که از جام شوی باده گسار	داریش برکت دست آبله دار
پات دادند که از راه وفا	آوری رو بصف اهل صفا
نه که دین در ره آفات نهی	پا بمیدان خرابات نهی
لب و دندان و زبانت دادند	قوت نطق و بیانت دادند
تا شوی بر نهج صدق و صواب	متکلم باسالیب خطاب
نه که بیهوده سخن سنج شوی	خلق را مایهٔ صد رنج شوی
آنچه گفتم همه عادات بد است	که نه شایستهٔ دین و خرد است
بگذر زینها همه پیوند گسای	آوری روی بدرگاه خدای
همت ارادت بهر آزاده	ترک ما کان علیه العاده
ای خوش آن وقت که بی فکر و نظر	بر زند خواستی از جان تو سر
کوه اگر بر تو کشد تیغ بجنگ	با مرصع کمر از دم پلنگ
دست خود در کمر آری با کوه	در دولت نابد از و هیچ شکوه

همچو خورشید که شود میغش | خود [illegible] بتیغش

خون لعل از جگرش بگشائی | [illegible] کان از کمرش بگشائی

بلکه چون کبک شوی پا بسرش | ور [illegible] کوه [illegible]

ور رسد بادیه ژرف به پیش | فسحت آن [illegible]

گرد بادش بفلک سوده کلاه | گرد [illegible]

خار آن دشنه چو بیدادگران | خاک آن تشنه [illegible] خون [illegible]

کوه با صحرا آن ریگ تمامی | ریگ چون با اخگر سوزان همپا

در هوایش چو کند مرغ گذر | همچو پروانه شود سوخته پر

نگذری از سر آن همچو سحاب | از غم [illegible] تفت آن ریزان آب

ور گشاید دره تو در پائے | قلزم [illegible] گردون سائے

حبذا ستاره چو گوهر در وی | ماهی [illegible] شناور در وی

شوک آن [illegible] زنان با خرچنگ | کام او [illegible] کام نهنگ

زان کنی همچو صبا زود گذار | نکنی لب تر از و کشتی وار

هر چه القصه شود بند رهت | زو [illegible] تاب از ین قبله گهت

یک بیک را از میان برداری | قدم صدق بجانان برداری

تا شوی بزم تجلی [illegible] | چنگ وحدت ز نوای [illegible]

ور بود تار ارادت ز تو سست | سازش از رقم پیر درست

باز در خواهش او خواهش خویش | شود [illegible] از کاهش خویش

باشد پیش رخش آئینه صاف | [illegible] از دل خود زنگ خلاف

شو سمندر چو سمندر ز آتش | باشی در آتش او خرم و خوش

حکایت آن مرید که [illegible]

[illegible] وز آن نشست و از آتش [illegible] بر اندام وی گنج گشت

[illegible] دستگیر گرفت صبحدم دست یکی پیر گرفت

[illegible] بلند پیر معراج مقامات بلند

[illegible] میزد گوی اسرار بچوگان میزد

سالکان جمله [illegible] شده پیش از ره گوش برون رفته ز خویش

آمد آن طالب صادق بحضور که بفرموده ات ای چشمه نور

خشک و تر هیمه همه سوخته شد تا تنوری عجب افروخته شد

بعد ازین کار چه فرمان طلبیست آنچه مکنون ضمیرست آن چیست

پیر مشغول سخن بود بسی در جوابش نزد از صدق نفسی

کرد آن نکته مکرر دو سه بار پیر زد بانگ که ای نکته گزار

چند با ما کنی الحاح چنین رو در آن آتش سوزان بنشین

باز دریای صفا بیند کهن موج زن گشت بتحقیق سخن

موج آن بحر بآخر چو رسید یاد وقتش آمد ز مقالات مرید

گفت خیزید که آن نادره فن کرده در آتش سوزنده وطن

زانکه عقد دل او نیست گزاف با من آن سان که کند قصد خلاف

یافتندش چو زر پاک عیار کرده در آتش سوزنده قرار

آتش شعله زده از هر سوی نه ز آتشش کنج شده یکسر موی

مناجات [illegible]

… در مرید و طلب توفیق توبه که مبنای سایر مقامات است

ای دل اهل ارادت بتو شاد
بتو نازم که مرید[illegible]
مرد تو بین ترا تمکین نیست
شوق [illegible]
خواهش از جانب ما نیست درست
هرچه هست از [illegible]
تا بنا خواسته دهی کاهش ما
هیچ سود [illegible]
ور بما خواهش تو راست شود
مو بمو بر تن ما خواسته [illegible]
دولت نیک سرانجامی را
کن کرم زآتش خود جامی را
در دلش زآتش آن شعله فروز
هرچه جز غیر تو بود جمله بسوز
بو که بی درد سر خامی چند
پا زند گرد ره دو گامی چند
ره بسر منزل مقصود برد
پی به پیغوله نابود برد
ورنه زآتش هستی تابی
ریزی از توبه بر آتش آبی

… در توبه که پشت بر مخالفات کردنست و روی آوردن در موافقات

ای رقم کرده تو حرف گناه
نامه عمرت ازین حرف سیاه
گشته خامه سیه کاری چند
بهر هر حرف نگونساری چند
وای اگر عهد بهشتت دهد
مرگ بر حرف تو انگشت نهد
گسترد دست اجل عهد فراق
وز فند ساق تو پیچید بر ساق
دوستان نغمه غم ساز کنند
دشمنان خرمی آغاز کنند
وارثان حلقه بگیرد سر تو
حلقه کوبان نه طمع بر در تو

از برون سو چو گدایان نگرند / از درون خنده و خندان گزند
هیچ تن راست سودای تو نیست / هیچکس را غم فردای تو نیست
بیشتر زان کاید این واقعه پیش / به که از توبه کنی چاره خویش
[illegible] در چه بینی / پس به زانوی وفا بنشینی
[illegible] باز آیی / عقد اصرار ز دل بگشایی
[illegible] پشیمان باشی / اشک اندوه ز مژگان پاشی
[illegible] حد خطا کم سپری / سوی اقلیم جفا کم گذری
گل این باغ همه یکرنگ است / بانگ مرغانش بیک آهنگ است
میوه کامسال ز باغش چینی / به همان صورت پارش بینی
بوی او هست همان رنگ همان / نوشش و داروش همان نیز همان
بار خوش بود به چشم و دل تو / چیست امسال از او حاصل تو
باشد اندر نظر نکته شناس / سال دیگر به همین طرز و قیاس
نیست در کار ز تکرار [illegible] / لیک آن به که از این کار مزه
چند باشی ز معاصی غم کش / توبه هم شمه ذوقیست بچش
ملک از عصمت عصیان پاکست / دیو کافر منش بی باکست
نکند طبع ملک میل گناه / ناید از توبه گری دیو براه
خاصه آدمی آمد توبه / مایه صحو همی آید توبه
گر نه از نسبت آدم ز خطاست / ربنا گو و ظلمنا کجاست
چهره پر گرد کن از خاک نیاز / غره از خون جگر رنگین ساز
جامه خود چو فلک زن نیل / در درون شعله فکن چون قندیل
دیده را سرمه بیداری کش / رخت در زاویه خماری کش

فرشش آن زاویه خاکستر کن — جا درو با دل خون آهنگ کن

سینه از ناخن حسرت بخراش — حرف سیل گنه از دل بتراش

دست بردار بدرگاه خدای — کای خطابخش خدا...

گریه و خواری و زاریم نگر — در جگر ناو...

آتش افگنده بدل آه من — بس بود آتش...

ز آتش دل شده ام گرم نفس — ور نه گنه سوز نیم این است...

زین قبل گرد تواضع می تن — در زاری و تضرع میزن

بو که در دل کند اثری — داشته و دولت از توبه درے

ورنه دریوزه کنان از زن و مرد — بر در هر کس و ناکس می گرد

درد دل مسکن و همت می خواه — تا ازین ورطه برون آری راه

اے بسا شیر ز نخجیر آمده تنگ — گشته شود صید شکار و به لنگ

اے بسا مرد فرو مانده بجای — کش کشد پیر زنی خار ز پای

حکایت آن فرو رفته بچاه جاه که از دست دوک رشتی عنایتش بچنگ افتاد و کمند نجات او گشت

می شد اندر حشم حشمت جاه — پادشاه از وزیری در راه

گرد او حلقه مرصع کمران — سوی کیش ناظم عالی گهران

دیدن حشمت او باده اثر — چشم نظارگیان مست نظر

هر که آن دولت و شوکت نگریست — بانگ برداشت که این کیست این کیست

بود جا کرده زنی آنجا حاضر — گفت تا چند که این کیست آخر

مانده از حرم قرب خدای — کرده در کوکبه دوران جای

خورده از شعبده دهر فریب — مبتلا گشته باین زینت و زیب

[illegible] چشم و پیچ — مانده از همه محروم و هیچ

[illegible] گوشش وزیر — داشت در سینه دلی پندپذیر

[illegible] ش — صید شد کوه سپه نخجیرش

[illegible] ت نگذاشت — نخجیر ره زیارت بر داشت

[illegible] دان پاک حریم — همچو پاکان بدل پاک مقیم

[illegible] که ناگاه رسد — زخم آن بر دل آگاه رسد

[illegible] خود باز رهد — وز بد و نیک جند باز رهد

جای در کعبه امید کند — روی در قبله جاوید کند

مناجات در طلب کردن توبه و ثبات بران و نادیدن آن از خود و استوار ساختن آن بتقوی و ورع

ای ز هر سو همه را روی بتو — روی هر ذره ز هر سوی بتو

کار ما چیست گنه ورزیدن — عادت تو گنه آمرزیدن

توبه از ما بود و دست نهاد — توبه آنست کش از تست گشاد

بارنه بارفگن هر دو توئی — توبه ده توبه شکن هر دو توئی

هر که شد گمشده دشت گناه — جز بتوبه نشود روی براه

چاهی گمشده را بخش نجات — توبه روزی کن و بر توبه ثبات

نخست توبه برون کن ز سرش — دیدن توبه بپوشش از نظرش

پیش آن دیده که روشن نظرست — دیدن توبه گناه دگرست

مرد [illegible] از هستی سر — کس نخورد از شجر هستی بر

پنجه زور زور هستی تافت	از ورع هر که زبردستی یافت

عقد دهم در کشف سر ورع که کاسر سورت است و کاشف ظلمت هوا و

ایکه سبحه شکست کردن آز	سوی کاسه
چون حشم باده همین داری کام	که کنی پیشکام
در شمارت چه شد از نیست حرام است	چون ترا اشتها
چون بجاست ز ورع نیست غرض	لقمه را از حرام
هر چه بر سفره و خوان تو نهند زبان	هر چه در کام و دهان تو شد
بخوری خواه کدر خواه صفا	گاو خر نیست بدین خویش
مرغ باید که مسمن باشد	صحن از چشمه روغن باشد
هیچ غم نیست گرش غصب کنان	تحفه ده کشد از بیوه زنان
میوه باید که بود تازه و تر	چاشنی دار چو جلاب شکر
هیچ غم نیست اگر دزد لئیم	افکند رخنه به بستان یتیم
لقمه تخم است در آب و گل تو	نکند جز خودی حاصل تو
دانه ریزی بکف آید خرمن	خار کاری بدراند دامن
لقمه خشک حلالت در کام	لقمه چرب چه خواهی ز حرام
به که لاغر بود و سگ فربه	هست از فربهیت آن لاغر به
دست رنج تو حلال است ترا	غیر آن رنج وبال است ترا
نان خود باشد و دفع رنجی	به که از آن خوان ستانی زنی
نیست ممتاز حرام است ز حلال	سیل تیره است و آب زلال

دلق و دراعه همی آرایی — سر و ریش و بروت بر آن می سایی
سبحه با شانه همی پیوندی — عقد تسبیح بر آن می بندی
همه گنه حسنه پشمینه‌پوش — میکشی گوشه فش در بن گوش
همه دعوی لیکن — صوفی وقتم صاحب معنی
... درد است — طعمه چاشت و به پاشاست
... از ... گره — با گروهی روی از ... بره
...لان هست ز نیکوکیشان — مخلص و معتقد درویشان
ز پی صد پاره وسی از ناداری — تو ز او باز شوی سرباری
کند از مفلسی آن ... باید — رخت خانه گرو ... به
بهر تو سفره و خوان آراید — شربت و میوه بر آن افزاید
تو هم از دین و خرد ... — نشستی و شهوت بخوری
تف برین صورت و سیرت که تراست — تف برین عقل و بصیرت که تراست
این نه صوفی گری و درویشی است — نامسلمانی و کافرکیشی است
نفس را احلیت حلقوم بری — ... زین زفت ز حلقوم خوری
دزدی و راه زنی بهتر ازین — کفش اشترده کشی بهتر ازین
چند روزی کم بی دردان گیر — پی مردان جوانمردان گیر
بین که مردان چه ریاضت بردند — تا درین مرحله پا افشردند
خاطر از وسوسه خالی کردند — در ره ورع موی شکافی کردند
گر شدی در دلشان حب طمع — پرده دیدن اسرار ورع
اگر از شبه خلیدی خاری — پاک شستندی ازان گلزاری
ور ز شک قطره چکیدی جایی — دست شستندی از دریایی

مردم چشم جهان آن نفرند | که بعبرت سوی هستی نگرند
صدق کوشان و ورع کیشانند | خصم حرص و طمع اندیشانند
چشم جان بر اثر ایشان دار | گوش دل بر

حکایت آن متورع آبی از قبول مرغابی شکار کرده

خسروی عاقبت اندیشی کرد | روی در
با بزرگی که دران کشور بود | بر سر اهل صف
نوبتی چند بهم بنشستند | عقد پیری و مریدی بستند
برد صد تحفه ز خدمت سوی پیر | هیچ از و پیر نشد تحفه پذیر
روزی از بالش زین مسند ساخت | قاصد صید سوی صحرا تاخت
باز را دیدهٔ بینا بکشاد | کله از سر گره از پا بکشاد
کرد از ان باز رها کرده شدید | متعاقب دو سه مرغابی صید
صید را از خم فتراک آویخت | جانب پیر بنیت انگیخت
بندگی کرد که ای خاص خدای | لقمه پاکست بدین روزه گشای
هست ازین طعمه درین منزلگاه | نتیجه کسب حلالی کوتاه
پیر خندید که ای پاک نهاد | نامت از لوح بقا پاک مباد
جرهٔ بازت که شکاری فکن است | جره از جوزهٔ هر شیرزن است
رخشت این ره چو بیابان برود | جو ز توزیع گدایان خورد است
نیروی بازوی زانداز شست | باشد از دست ستم پردازد
چشمه از رهگذر سنگ تراوت پاکست | تیره از رهگذر گل ناکست
هر که آلوده بگل رهگذرش | کی زگل پاک بود آب خورش

مناجات و اشارت بآنکه حقیقت ورع اعراض است از ماسوی الله و طلب تحقیق بمقام

[illegible] ورزان ریا / رغم حرص و طمع لرزان را
[illegible] ست حرام / ورع از ترک حرامست تمام
[illegible] ان باشد ز راه / کش بغیر تو کند دیده نگاه
هر که از غیر تو شد بیگانه / ورع این است و دگر افسانه
هر درختی که نه با بیخ ورع است / رسته از دانهٔ حرص و طمع است
میوه برکن ز ورع جامی را / بهره از میوهٔ وی خامی را
غرهٔ دولت او تلخ مکن / طعم آن میوه بر او تلخ مکن
بهر وی آن میوه چنان شیرین دار / که شود در دو جهان شیرین کار
از دلش رغبت دنیا کم کن / زان اساس ورعش محکم کن
سازش از مال جهان مایل نه / تا کشد رخت بسر منزل نه

عقد یازدهم مقام زهد انقطاع رغبت از نعم فانی و اقتضاء همت به نعم جاودانی

ای گل تازه از باغ الست / بجهان آمده دست بدست
پردهٔ سبز فلک غنچهٔ تست / باشد این جامه بقد تو چست
باغبان گرچه کند غنچه هوس / قصد او جلوهٔ گل باشد و بس
گل تویی زین چمن و غیر تو خار / شیوهٔ خار پرستی بگذار
گلبن اندر رهت از خار درشت / گر بکف زر کشد و گاه بمشت
غنچه مست است ز زر گل چو کفی / بی اشارت تو از هر طرفی

چشم نرگس به تماشای تو باز / نای بلبل ز نوای تو بساز

یاسمین بزم ترا الخلف سیاسی / تا روان [illegible]

سبزه در آرزوی مصر شبیت / بابه خور [illegible]

مصلحت دراست به هر بیشه و بیمی / لاله از بانگ [illegible]

گر نه غنچه زد ستت سیلی / خورده [illegible]

آنکه بر روی تو آب زلال / شفانه کشش [illegible]

طره خالی که ز خیل تو بود / و اندرین [illegible]

تو جمال همه پوشیده نظر / گشته [illegible] دو سه حرف و رز

نگاه بر لبش نهانی بمیان / کرده ای [illegible] عیان

که سند دلق مرقع به برست / ورنه دلق [illegible] گرده زرست

با مرقع ز رست پیرون باد / با ز دل صد ز رست پیرون باد

صوفی و مال پرستی خوش است / عالی و مسیح پرستی [illegible] خوش است

نقد دین گوهر و دنیا صدفست / وین صدف در صدد [illegible] تلفست

چه دهی گوهر جان بهر دانه / بهر [illegible] که باشد فانی

لذت خوردن و آشامیدن / بایست خورد و شش آراسیدن

خانقت خاصه ز اطلس کردند / خانه و [illegible] قصب مقرنس کردند

زیر ران ابلق تازی راندن / بر سر و صدر غبار افشاندن

[illegible] بچه شمند / بلکه از [illegible] بیچ [illegible]

همه تنگ اند در آئینه دل / تار [illegible] نگل

گنده پیر است جهان عشق نمای / دل منه تازه جوان گشته بجای

دل منه شیده ولان فسون کنده / تابان چهره شفق گون کرده

طرّه اش حلقهٔ تزویر و فریب — غمزه اش صف شکن صبر و شکیب

ابرویش کهنه کمانیست دوتاه — کرده از وسمهٔ تلبیس سیاه

از پی تیر بلا [illegible] — غمزه اش میل کش چشم حیا

[illegible] ندان — تیز در زخم کمانش دندان

[illegible] ش — گنده پای کج و خنجاسش

[illegible] ن دین لبتان — لگن او حیله و مکرش دستان

بار وحش ناب ده سبحهٔ دین — ساعدش سبحه بر صدق و یقین

ساقی او دولت ناپاینده — پایه پایه بزوال آینده

نیست از شیوهٔ بالغ نظری — که بدنبالهٔ چشمش نگری

صد ضرر بینید از و ضرهٔ او — وای آنکس که شود غرهٔ او

ضره اش کیست جهان جاوید — که خرد راست نظرگاه امید

چند از وی سخن در لیستی — سبحه از وی که چو جستی رستی

هست از و بند [illegible] بستن — بخدا عزوجل پیوستن

حکایت آن خفته چشم بیدار دل که روح الله بروقت او رسیده عذر خواب کردن او را پسندیده بود

عیسی آن روح که آن صورت جسم — بود بر گنج الهیش طلسم

روزی از دل و تن راحت گیر — گام در راه سیاحت میزد

دید در کنج یکی بی چند آب — خفته بر رخت خرد داده بخواب

دیده از نادره دیدن بسته — گوش از نکته شنیدن بسته

ساخته در قفس تنگ دهان / طوطی ناطقه را لنگ زبان

پسه پای که ای رفته ز دست / سیل بالا کن ازین پایه پست

دیده و گوش و زبان را بگشای / تازه کن بهر دل خود یاد خدای

صفحه لوح جهان دفتر اوست / نسخه صنع بدائع گر اوست

نقش این لوح بجوان حرف بحرف / بشنو از هر یکی اس

بر کرمهاش ثنا خوانی کن / بر رقمهاش [illegible]را

خفته این گفت ز عیسی چو شنید / در جوابش ز سخن چاره

سر بر آورد که بگذار مرا / نیست با خلق جهان کار مرا

پا بیک سوی کشیده ز میان / فارغ از عالم و عالمیان

مژده از من بجهان جویان بر / که جهان هم بجهان جویان به

گفت عیسیش چو بشنید جواب / خواب کن خواب که خوش باد خواب

بند اندوه گشاد بخسب / بنده کس نه آزاد بخسب

بهر مشغولی عالم گو هست / ترک گوئی بخدا مشغولیست

مناجات در طلب مقام فقر بعد از تحقیق بمقام زهد

ای در رحمت تو بر همه باز / غرقه نعمت تو شیب و فراز

عشق بازان بتمنای تو بند / زهد ورزان بخیالات خورسند

گر نه با جست ز تو باشد نامی / کس سوی بتکده ننهد گامی

گر نه بوی ز تو آید بدماغ / کس نبوید گل خوشبوی بباغ

داغ تو باغ دل حاجت طلب / باشد از باغ تو بوئیش هوس

بوی از باغ خودش روزی کن / لذت داغ خودش روزی کن

مشو از دام هوا پابندش | بسمل از هر هوسی پیوندش
پیش نقش غم خویش نگار | خاطرش بسته به هر نقش مدار
... | سازش از ذوق فنا دان نواز
... شکست | هر دو خود بود و زنده نفس

شکر که به رقم سواد الوجه فی الدارین بیاض

... بیست فی تربیة العلم والیقین

ای گرانمایه‌ترین گوهر پاک | وی سبکسایه‌ترین پیکر خاک
پیکر خاک طلسمست تو گنج | گنجی از بحر ازل گوهرسنج
هست گنج تو پر از گنج فره | گوهر فقر درو از همه به
این گهر را چو شوی قدرشناس | برهی ز آفت امید و هراس
خرقه گر دوزی ازو لت خشنود است | چشمه چشمه ز ره داد واست
باشد از ناوک هستیت پناه | وارهد از خلش عجب نگاه
چون بر آن خرقه زنی بخیه مدار | چشم بر رشته کس سوزن وار
ور نخواهات که با نفس ولیست | خود فروختن کلاه ترک خود لیست
میزند بر محک آگهی است | گرچه زر ور زر ده دهی است
بس بود چهره این زردی رو | سفره‌ای زر زر خواجه مجوی
خشک نانی که بی دریوزه | بکف آری که گشائی به روزه
چه مدار ار نبود کرده خمیر | پس خوان شه از شکر و شیر
پایت بی کفش ز فقر است و فنا | کفشش گوئی زده بر فرق غنا

بهر کفش از چه کشی منت کس — کفش تو شد قدمهای تو لیس
از شگاف ار قدمت شد عقبست — صد در فتح از آن [illegible]
موی ژولیده گرد آلودت — [illegible]
شب وی خانهٔ تو گلخن گرم — [illegible]
روز شد راست پیالای صبا — [illegible]
لب تو شرح تعطش گویان — [illegible]
بتنت پوست ز کم خواری خشک — [illegible]
چون به بخشند فتد خود ساخته نجم — شتر [illegible] نشینی [illegible]
هر که انجی چو گل از خنده به پشت — غافل از سرزنش خار درشت
دست خالی ز درم یاد دینار — گر رسد از زر شوی همچو چنار
هر که با خار وخس آئی هم سر — مشت چون غنچه پر از خوردهٔ زر
شب آسایشت از کلک حصیر — گر [illegible] تن نقش پذیر
وان ز دیبای منقش بهتر — کت بود در شد پهلو بستر
کهنه ابریق سفالینت بدست — دسته وا ناشده اش دیده شکست
در قیامت نه ترازوی حساب — چه بدار زمشر بهای زرناب
از غم زر زیت چهره چو زر — سرخ روئی دهدت در محشر
بس بود بسته بخدمت کمرت — گوهر دست بهمیان زرت
معنی همیان بکمرگاه لئیم — اژدهائیست درون پر زر و سیم
چون تو بر دیده نهی دستاری — پیش مقصود شود دیواری
هر چه محجوب پس دیوار است — دیده را دیدن آن دشوار است
تا ز مقصود شوی برخوردار — بکن از پیش نظر این دیوار

	جمله	
پرده بر چشم جهان بین مبند		هرچه پرده است ازان دیده ببند
حیف باشد که بود از تو نهان		آنکه چه باشد از هر دو جهان
هرچه رویت بسوی خود کرده		گر همه جان تو باشد پرده است
[illegible] باب بود پرده گری		شیوه فقد و فنا پرده دری
[illegible] ایک [illegible]		ورنه در فقد و فنا زن زن توبه

[illegible] ان شیر زن موصلی که بر شیوه بازی معی اصل اختیار خود آ[illegible]
که طالب مواصلت وی بود پای نعوی کل از تنبیه فقر بر زن نهاد

	نور	
بود در دانه زنی در موصل		سر جانش بحقیقت واصل
همچو خورشید مؤنث در نام		لیک در راه یقین مرد تمام
رو بمحراب عبادت کرده		چاک در پرده عادت کرده
نه ره خورد و نه بخود داده نه خفت		خاطرش فرد نه هم خوابی جفت
مال داری ز بزرگان دیار		در بزرگی و نسب پاک عیار
کس فرستاد بوی کای سر زنان		در ره فقر وقفت تا دره فنون
زادمی فرو نشستن سر زان		آنکه از جفت مبراست خداست
سد نخوت مکش از همسر سیم		تن فرو ده بزناشوهری
صحبت اهی را لبه [illegible]		هرچه خواهی دهم از مال و منال
شیرزن عشوه او بسخرید		داد پیغام جوان قصه شنید
که مرا گر بمثل بنده شوی		همچو خاکم بره افگنده شوی
همگی ملک شود مالی لا اقوام		دست در سیم دهم آمال انعام

صدق و صفا

لیک ازینها چو غباری خیزد	وقت صافم بغبار آمیزد
حاش لله که ازینها گرم	[illegible]
پایهٔ فقر بود مایهٔ من	[illegible]
مهر هر سفله کجا گیرم خوی	[illegible]

مناجات در توجه بمقام صبر بعد از تحقیق [illegible]

ای بسوی تو همه را روی نیاز	[illegible]
عاشقان کشتهٔ سودای تواند	داغ [illegible] تمنای تواند
درد و غم برد تو همدم شان	داغ بی مرهم تو مرهم شان
رسته از خود ز پرستندگیت	خواجگی یافته از بندگیت
خرقهٔ فقر و فنا پوشیده	در ره صدق و صفا کوشیده
گردن افراخته از طوق سگی	کرده در راه وفا تیزتگی
بندهٔ جامی که سگ ایشانست	همچو ایشان ز وفا کیشانست
در کمند تو وفا دست ببند	خالی از داغ سگانش مپسند
نسبت از خوان عطا دیدهٔ خویش	استخوانی بنهش از فقر به پیش
صبر بر فقر و فناش آیین کن	تلخی صبر بر او شیرین کن

عقد سیزدهم در بیان صبر که در اجتناب از مناهی رنج بردن ست و بر اکتساب مراضی پای افشردن

ای سبکسارتر از خشک گیاه	که شود پی سپر باد [illegible]

...نه شبانی بره صندوق بصواب — چون گره بر نفس و نقش بر آب

هردم از جا چه روی کشتی وار — همو دشو لنگر خود سنگین وار

...ازی بکشا پای ز بند — بس ترا ساعد شاخ بلند

...نت بی سروپا — می جهی از خم چوگان قضا

...میدان — نیست امکان که رهی زان چوگان

...چوگان شاه — بو که یکبار کند در تو نگاه

اندازه شاه ترا کن تکیه — که دران نیست جز درانحنی

هر کجا گفت بکن دست کشای — هر کجا گفت بکن باز بپای

رو بر ان راه که شد سودهٔ او — نوش از ان باده که پیمودهٔ او

لب ببند از می ناپیموده — پا بکش از ره نافرسوده

راست کردار و قدم پیمان باش — مرکز دایرهٔ فرمان باش

گر نگونسار ز گردون افتی — گر ازین دایره بیرون افتی

نکند این دایره تنگ مجال — حفظ معمورهٔ تن سور مثال

رخش ازین سور چو بیرون رانی — نیست جز ماتم جاویدانی

گر دیک رخنه درین سور آدم — سور فردوس بروشد ماتم

ما که در سجهٔ خون افتادیم — همه زان رخنه برون افتادیم

چند روزی بصبوری می کوش — بادهٔ تلخ صبوری می نوش

صبر کن همچو شکر با دل تنگ — صبر کن همچو گهر در دل سنگ

نشود نی بجز از صبر شکر — نشود سنگ جز از صبر گهر

تا نه گردد ز صبوری خون خشک — ناف آهو نشود نافهٔ مشک

تا بسد چرخ فلک گردانست — صبر در دی روش مردانست

آسیا را چو بسر گردانند / عاجزان صبر بران نتوانند

انبیا پای بصبر افشردند / لاجرم پایهٔ عالی بردند

نوح از موج غم قوم نجست / تا بکشتی صبوری ننشست

شد وزان رایحهٔ صبر جمیل / بشکفانید گل از نار خلیل

یوسف از صبر بیعقوب رسید / صحت از صبر بیا

یافت از صبر کلیم الله عون / جامه در نیل ف

عیسی از صبر بر انداخت کمند / ساخت جا کنگره

احمد از صبر بر آزار قریش / زهرشان ریخت در انگبین

صبر کن بر ستم بی خردان / نرسد جز بتن آزار دوان

چه غم از خصم که بر آب و گل است / غم از انست که بر جان و دل است

هر لگدکانش بتن و پایه رسد / نکند کوب چو بر سایه رسد

خاتم صبر که عالی گهر است / نقش آن من صبر ظفر است

کشت ایمان را صبر آمده بر / این بود سر تواصوا بالصبر

خاصه صبر تو بران نعمت ناز / که نشاند بسرا پردهٔ ناز

سینه صافی کنی از زنگ وجود / دیده روشن شوی از نور شهود

وجه حق وجههٔ جانت گردد / قبلهٔ جان و جهانت گردد

گر کند گردش ایام بغرض / بر تو آمال و امانی همه عرض

پای صبر تو نه لغزد از جای / نفتد چشم تو بغیر خدای

ور شود چرخ کمی خونی میغ / که از ان میغ ببارد چه تیغ

بر تو یک مو نشود یافت سلیم / بلکه گردد همه چون فندق و نیم

لب بدندان صبوری خایی / گره ناله ز دل نگشایی

خدمت آید که درین مشهد خاص / یابی از تعلمش درد خلاص

گرفته کوه بلا بر عاشق / نیست دل کوفتگی زو لایق

در [illegible] آید / به که چون زخم دهان بگشاید

[illegible] ناظر او / چشم آرا انکه خاطر او

[illegible] در زیر چوب تخته چندان دندان افشرد

[illegible] در زیر دندان وی پاره پاره شد

دو دینار صیرفی درست برون آمد

تحفه گفت که [illegible] را / ماند در حبس گرفتاری را

بند بر پاش برون آوردند / بر سر جمع سیاست کردند

شد ز بس چوب چو انگشت سیاه / لیک بر ناید ازو شعلهٔ آه

ریخت ازان ورطه چو آورد برون / پیش یاران ز دهن گرد برون

درم سیم به چندین پاره / بلکه ماهی شده چند استاره

محرمی کرد سوالش که چیست / بدر کامل شده چون پروین [illegible]

گفت جا داشت دران محفل هم / زیر دندان من این درهم سیم

در صف جمع همی حاضر بود / که به دو چشم و دلم ناظر بود

پیش او با همه بیباکی خویش / شدهم آمد ز چه غمناکی خویش

اندران واقعه خندان خندان / بس که در صبر فشردم دندان

زیر دندان درهم چون جو شد / سکهٔ درهم صبرم نو شد

زر و رفتم سکهٔ نو در کارم / که به صبر اندر یک دینارم

چون شد نا نقد دوران معیار / سرخ روئی رسدم زان دینار

صبر اگر چند که زهر آگین است | عاقبت همچو شکر شیرین است

لیکن از تلخی آن زهر خموش | کاخر کار شود چشمهٔ نوش

مناجات در شکر که نتیجهٔ آن صبر است [illegible]

ای شکیبایی دل ما از تو | از همه [illegible]

صبر بی تو ره بی دردان است | صبر با تو [illegible]

از در قرب تو دوری مشکل | وز جمال تو [illegible]

صبر بر قربت از آن مشکل تر | کش چو [illegible] دل از آن [illegible]

از کرم مشکل ما آسان کن | جای ما [illegible]

نقش گل زینت ظاهر ز تو یافت | سر دل کشف سرایر ز تو یافت

برد این نقش گل از صفحهٔ دل | بنما نور دل از پردهٔ گل

کام جامی ز صبوری تلخ است | عیشش از محنت دوری تلخ است

ببرد از دل غم فرجامش | که ز تلخی گذرد ایامش

تا شود مرغ زبان آور شکر | کام شیرین کنش از شکر شکر

عقد چهاردهم در شکر که صرف کردن نعمت منعم است در حق گزاری او و اعتراف بعجز و قصور در سپاس داری او

ایکه از پایه تا فرق | [illegible] در نعمت [illegible]

صفحهٔ چهره ات آن لوح منیر | که بود [illegible] از آن [illegible]

ملک فرو حیت که بی نقطه و خط | ز دو [illegible] نخواند [illegible]

مردمان بینی بیکر چشم — دیده بانان تو در منظر چشم
ابروان چتر سیه بر سرشان — مانع از آفت تیغ خورشان
گردشان خار مژه پیچیده شبها — تا ز بیرون نرسد هیچ گزند
[illegible] گشاده دهان از دو طرف — تا شود درج گهر همچو صدف
[illegible] ره باران آفت — واندرو گوهر احسان افتد
[illegible] تا شود ره نسیم — میرسد بوی خوش از انفاس نسیم
[illegible] — کارها آید از و هر نفسی
[illegible] رسد گاهی هش — چاشنی گیری شیرین و ترش
لقمه خائی و زلال انگیزی — لقمها را ابتذال آمیزی
تا نگیرد بگلو راه نفس — طوطی جان نشود تنگ قفس
دست تو کارگزار چپ و راست — کرد کار همه تن بی کم و کاست
پاک و ناپاک بشوید ز تنت — برد آلایش چرک از بدنت
کرمت او راحت احباب و بهشت — مشتکی ساز حریفان درشت
وقت شانه گره پیچ کشای — گاه تسبیح تو انگشت نمای
ناخنش زخمه چنگ تن تست — که بدان نغمه راحت زن تست
نیست چون پای تو صاحب قدمی — کت بمقصود رساند بدمی
ره بهی ره سپهی کام زنی — پای مرد تو بهر انجمنی
چون صف اهل صفا سازی جای — وارهت از بد و ساق بپای
بهمت چو شوی خاک نشین — مهر عزت نهدت زیر سرین
زانویت را چو کنی کرسی سر — پایه از سدره دل عرش خبر
آید آن آینه شاهد غیب — گر کنی روی در آئینه جیب

آنچه ز پنهان بتو پیوسته است | نعمتی از نعمت بیرون تن است
شرح انواع عطاهای درون | باشد از حیز تقدیر برون
دل کزین پرده بود پرده‌گی | نو بنو یافته پرورده‌گی
عقل و دین بر سر پردهٔ اوست | علم و دانش همه
وانچه بیرون بود از جان و تنت | لیک در آمدن
باشدش بدخلی آن رحمت او | ور شمر خوان کرم نعمت او
گرچه آن از حد و حد قیاس | واجب است از تو بر آن شکر و سپاس
هیچ بهین عاقبت از هرچه بلاست | پیش صاحب نظران عین عطاست
نعمت است اینکه دلت ساخت بری | چشمت از کوری و گوشت ز کری
نعمت است اینکه دلت داشت نگاه | از همه حشمت و اندیشه تباه
هر چه زین جنس گره بر گره است | نعمت عافیت از جمله به است
یک بلا یا دو گر آید بسرت | داشت ایمن ز هزاران دگرت
شکر این نعمت اگر میدانی | غافل از غم و بی رنجانی

حکایت آن حکیم دریادل ساحل گرد که غریقی را بکمند نصیحت از گرداب بلا و اندوه بیرون آورد

شد حکیمی بلب دریا گام | تا کند تازه دل تنگ از دیده ام
آرد انداخته دامی ز نظر | تا رهد ماهی حکمتی از [illegible]
دید مردی که ز کم گشته بدل | کرده بر ساحل دریا منزل
سر بزانو ده و بر ده ببوش | ناوک آه بر او [illegible]

گفت چندین بدالانه هست چیست
داد و پاسخ که زتاسازی بخت
...ساده زتقش ...
...
... بالا ...
... کشتی ...
... ز ... تحت ...
یا خود انجا که بود ...
بر تو زین دائره حادثه ناک
باتو گفتند کزین غم نرهی
باختی ملک وز مردن جستی
این دم از گنج سلامت که تراست
بسته از کشتی بر مال و زرت
شکر گو شکر کزین دیر سپنج

گهر زکاهی غم چون کوه هست
کار شد بر من دل سوخته سخت
نه رسیدن که بوس دست رسم
ماند دلبشت و شکم از قوت وقت
کشتی بود تر ا ما لا مال
پاره تخته ات افتاد بدست
بعد یکماه رسیدی بکنار
قاف تا قاف جهان زیر نگین
ریخت رنجی که رسیدی بهلاک
تا ز سر افسر شاهی نه نهی
بفلاکت ز هلاکت رستی
عمر بی رنج و غرامت که تراست
خوشتر از افسر زرین بسرت
جز غم و درد نبندی گلسیج

مناجات در انتقال از شکر و سپاس داری بخوف و رستگاری

است گسترده بجهان خوان کرم
نعم و شکر نعم هر دو زتست
شکر گویان ترا چرب زبان

حاصل خوان تو الوان نعم
نشنود جز بتو این کار درست
یک نوالست از آن خوان بدان

چون نواله ز نوالیست جدا — زان نواله است جهانی بنوا

گرچه جامی بود از هیچ کسان — زان نواله بنوالیش رسان

گر بآتش نه کنی اغور رسی — بکسی کی رسد از [illegible]

بجهان نعمتش بینا کن — لب بپاس [illegible]

روز و شب با نعمتش همدم دار — لب بپاس [illegible]

ور کشد پاره شکر ز طوف — زخم بر دل زند [illegible]

عقد پانزدهم در خوف که طرق [illegible] و بر نعمت امنیت و انبساط ورزیدن

اے دلت راه سر هیچ هشتی نه — جنبش عاقبت اندیشی نه

که بکاشانه نهی گاه بباغ — مسند ایمنی و مهد فراغ

کرده عالم گل منزل دل — از تو تا عالم دل صد منزل

چرخ را بین که چه بیداد فن است — مرگ را بین که چه بنیاد کن است

آن ز بیداد فنی بر سر کین — وین به بنیاد کنی کرده کمین

تو بغفلت ز همه آسوده — راه بازی و هوس پیموده

گر بدل آیت ترسی بودت — ور خرد سندی درسی بودت

نے که بے ترس خوری و آشامی — در صف سنگ خردان آرامی

یاد کن زانکه رسد مرگ فراز — کار بر تو شود از مرگ دراز

کشتی از خانه آراسته رخت — پای بر تخته نهی از سر تخت

از سر تخته برندت سوی خاک — وز بلندیت بآن تیره مغاک

برندت از همه تشویر اجل — ورنه خاک تو ملے وحل

یاد کن زانکه ز آواز صور ‌ شق شود بر بدنت شقهٔ گور

همچو الله چو آئی ز کفن ‌ با دل غمزده چون شوی یابان تن

[illegible] لفرق ‌ ور بصدق گروی از آن شعشعه فوق

[illegible] روز گران ‌ نامه گردد زیمین راست بران

[illegible] راست ‌ وان دگر را ز چپ آن کم و کاست

[illegible] زانکه چو میزان بنهند ‌ بشنو احوال ترا عرضه دهند

زان دو پله که افزون آید ‌ حال هر یک دگرگون آید

یاد کن زانکه نهی پا به صراط ‌ یا ابد ره روی یا نشاط

یا گرانی کشدت سوی جحیم ‌ یا سبک بگذری از وی چو نسیم

یاد کن زانکه نماید ناگاه ‌ پیش روی تو یکی بار دو راه

راه از آن سان که قضا پیش نوشت ‌ یا بدوزخ برودت یا به بهشت

یاد کن زانکه برد پیش تو هم ‌ هیبت نعره و امتازوا الیوم

مجرمان بار شب دارند ‌ مجرمان راه طرب بردارند

[illegible] ازین واقعه‌ها از پیش ‌ تو چنین بیخبر و غافل کیش

باز گوئین همه مغروری چیست ‌ وز ره اهل خرد دوری چیست

گر غرور تو ز کاخ است و سرای ‌ خوشی منزل و آرایش جای

بین که آدم ز جنان خوش آباد ‌ به یکی وسوسه چون دور افتاد

ور غرور تو به جاه است و کمال ‌ یا به گنج زر و بسیاری مال

خیز و مصحف بگشا و ز قرآن ‌ قصهٔ بلعم و قارون برخوان

ور غرور تو [illegible] ‌ [illegible] کرم ورزی [illegible]

بشنو افسانهٔ نوح و [illegible] ‌ که چه [illegible] آمد [illegible]

در طاعت وی تقدیس ست | [illegible]

در بدی از نکوکاران ست | [illegible]

هر کرا روی به بهبود نداشت | [illegible]

پاس ... از دام غرور | [illegible]

نیست کاری ز خدا ... | [illegible]

هر که در ... این ... | [illegible]

[illegible]

ره روی روی به تنهائی کرد | بهر ... راه ... کرد

راحله پای بیابان پیمای | قافله بود و وی جهان فرسای

لف نشان جگرش موج سراب | گر دو شوی ... ...

... کس نگرفته پیش | ... نکس ... ...

روزی از وی یکی شخص غریب | شد پدیدار به پیدا ...

گفت تو آدمی یا پری | که عجب ... ...

گر تو هم آدمی از من نبودی | ... ...

گفت نه آدمیم نه پری | لیک چون آدمیان ...

... من واحد دانی | ... ...

گفت با من سوی ... | از دو ... ...

گفت اگر زانکه ... | ... ...

... که ... | پای ... ...

لیک ترسنده چو ترسد ز خدای
همه وقت از همه کس در همه جای

سازی از خدا عاقلی است
لیک از غیر خدا غافلی است

تتمیم والتجا از موطن خوف بمأمن رجا

چون صدف از بیم
نیست نیسان تر وار از تو دل ما جز بیم

(هندی نانک ۱۲)

تیغ همه را در خون غرق
دارد اینسان اثر تیغ ببرق

رو بپاهم ز حناری رنجه
وای گر شیر زند سرپنجه

گرچه از حیله و مکر بیم و امید
حیله را شکند حمله شیر

تا ز تو حکم امانی نرسد
تن امید بجائی نرسد

بنده بیچاره که در افزایش تست
چشم بر بخشش و بخشایش تست

بخششی بخشش و بخشایش برد
گر نبخشائی تو ای وای برو

از جحیم سخطش ایمن دار
در نعیم کرمش خرم دار

چشم جانش به بهشت روشن کن
گلخن دهر برو گلشن کن

بصف اهل صفائیش برسان
بنظرگاه رجائیش برسان

عقد شانزدهم در رجا که ابتهاج صالکان بنسیم بشارت و تبلج جمال امید ایشان

ای ز بس بار تو انبوه شده
دل تو نقطه اندوه شده

خط ایام تو در صلح و نبرد
منتهی گشته بدین نقطه درد

نه برین نقطه درین دائره پای
گرد این نقطه چو پرگار برآی

بو که از غیب نویدی برسد
زین چمن بوی امیدی برسد

پست و ساخت این پشته کاخ
... وصف امید فراخ

کار به خویش چنین تنگ مگیر — ور دهم با خوشی [illegible]

گر بود خاطر تو جمع اندیشش — عفو [illegible]

ناامیدت گر ز گنه چیره همت — تا [illegible]

گرچه کوه هست گناه تو عظیم — کاهش [illegible]

چون شود موج زنان قلزم جود — در کف موج [illegible]

هیچ بودی و کم از هیچ بسی — ساخته فضل ازل [illegible]

از عدم صورت هستی دادت — ساخت [illegible]

گذرانید به اطوار کمال — پروراند به انوار جمال

در دولت تخم خدادادی کاشت — دولت معرفت ارزانی داشت

یافت تاج شرف سجده سرت — زیور گوهر خدمت کمرت

شد توسل کلید طلبی — شد تقلید [illegible] سببی

بر تو ابواب مطالب بگشاد — صید مقصود به دست تو نهاد

بهمین گونه قوی دار امید — که چو افتی بجهان جاوید

شد سبب ساخته گردد کارت — شد درم سود کند بازارت

بر در و پرده شب نومیدی — صبح امید کند خورشیدی

ای لبا خشک لب تشنه دهان — برلب از تشنگی افتاده زبان

مانده حیرت زده در صحرائی — چرخ طولی و زمین پهنائی

خاک تفسیده هوا آتش بار — باد [illegible] آتش زده در خشک و خار

نه در خیمه خم چرخ برین — نه در [illegible]

سو سمار از تف او زیست بتاب — هیچ [illegible] گرفته [illegible] آب

بس که [illegible] گشته شده باران ریز | گرد وا از بادیهٔ طوفان انگیز
تا به که [illegible] سپر [illegible]ش | سایهٔ آن برد از دل تابش

[illegible] شده در [illegible] پناه | [illegible] باران سیاه
[illegible] | [illegible] گشته [illegible] سیاهی بجهات

[illegible] دوران پیش | از دلها بسته بر او راه گریز
[illegible] دارد افگنده | دل ز امید خلاصی کنده

تا که [illegible] از در [illegible] بگشاید | نور مهر روی زمین آراید
ره شود طی بر رهبر حاضر | راه ترو خشم و روشن خاطر

آنکه زین گونه کرم آید ازو | ناامید نیست کجا شاید ازو
روز و شب بر در امید نشین | طالب دولت جاوید نشین

تا بنام تو زند فال فرج | قد عسی من قرع الباب ولج
فضل او آمده در شیب و فراز | آشنا پرور و بیگانه نواز

چون به بیگانه شود همخانه | آشنا را نکند بیگانه
هر که بر وی به همخانگیش | نه سزد زشتی بیگانگیش

حکایت عتاب کردن حق سبحانه با خلیل علیه السلام در بیرون راندن آتش پرست به دو اسلام

گبری از قوم [illegible] بیگانه | چهره بر [illegible] زآتش خانه
گرد [illegible] خود [illegible] خلیل | میهمان شد [illegible] خلیل

چون خلیل آن خللش [illegible] | [illegible] ز آن خورش نپسندید
گفت با او [illegible] روزی بکند | [illegible]

با لب خشک و دهانی ناخورد — روی از آن مرحله در راه آورد

آمد از عالم بالا به خلیل — وحی کای در همه اخلاق جمیل

گرچه آن پیر نه بر دین تو بود — سفره [illegible]

عمر او بیشتر از هفتاد است — که در [illegible]

روزیش وانکه فتم روز بی — که [illegible] ا

چه شود گر تو هم از سفرهٔ خویش — [illegible]

از عقب داد خلیل آوازش — گشت [illegible]

پیر پرسید که ای بحر جود — از [illegible]

گفت با پیر خطائی که رسید — وان جفا سوی عتابی که شنید

پیر گفت آنکه کند گاه خطاب — آشنا را پی بیگانه عتاب

راه بیگانگیش چون سپرم — ز آشنائیش چرا بهره نخورم

رو دران قبلهٔ احسان آورد — دست بگرفتش و ایمان آورد

مناجات در کف تضرع گشادن و قدم توکل در میدان رجا نهادن

ای غمت دولت جاوید همه — قرب تو غایت امید همه

نعمت خاطر نومیدان خوش — وز رخت جنت جاویدان خوش

مبتلای من و مائیم هنوز — مانده در خوف و رجائیم هنوز

چون بجائی خود اندر بندیم — بستوی فضل تو چون پیوندیم

بین گرفتاری و رسوائی ما — برهان مارا از مائی ما

سویت ره و روئی با هیم — وز گلستان تو بوئی با هیم

جامی از جان و جهان گسستست — تار امید بلطفت بستست

وار پیوندش از آن تار قوی — کن بدل گسستگیش را بقوی

چون شود عقد امیدش محکم — عقدهٔ شک ز دلش گردد کم

سازد از رشته یقین آگاهش — ده بمیدان توکل راهش

[...]کل که اعتمادست بر کفیل ارزاق و تفویض امر تدبیر [...]زاق عمت آلاؤه و تقدست اسماؤه

[...]سباب جهان پای تو بند — ماندت از ره بدین سلسله چند

بگسل از پای خود این سلسله را — باشد از پی برسی قافله را

تا شوی پی بمسبب برده — تو در اسباب قدم افشرده

عنکبوت ار نهٔ از طبع دنی — تار اسباب بهم چند تنی

پردهٔ روی مسبب سبب است — تو بر آن عمر دهی وین عجب است

واجب ماست سبب بدریدن — بر سبب ورزی خود لرزیدن

تا نخستی ز عدم دار فرود — پیشه کن کاهلی پای مرود

تو که [...] چنین قطره بودی — نی تقاضای تو لوح امر ودی

آنکه ذات تو نو آوردهٔ اوست — نعمت و فضل تو در قسم کردهٔ اوست

نور او راه ترا بود دلیل — فضل او رزق ترا گشته کفیل

جهل باشد که از او تافته روی — با کفیلش شوی روزی جوی

تا کند روز جهان افروزی — هیچ از روزی نشوی بی روزی

یاد کن آنکه چه سان مادر تو — بود بحری صدف گوهر تو

داشت حجرا است مبیا خورشت — داد از خون جگر پرورشت

ز شکم جا بکنارش کردی — شیر صافیش لبستان خوردی

چون توانا شدی از قوت شیر — گشتی از کاسه و خوان قوت پذیر

خوردی از مائده بهره وری — سالها بی غم روزی روزها

غم روزیت چو در جان آویخت — آتشت از [illegible]

دست و پا چون بمیان آوردی — کار خود را [illegible]

اوفتادی ز زیادت طلبی — در کمند [illegible]

گاهی از کسب شدی نفس پرست — گشتی از کر[illegible]

خوردی از آبله صد جرعه خون — زان نشد [illegible]

گاهی آهنگ تجارت کردی — نقد خانه [illegible] کردی

یا به[illegible] از دست و رزد شهرد — باید ریا ز کفت موج ببرد

گه زمین بهر زراعت کندی — حاصل خود بزمین افکندی

نشد از تخم پراکنده بگل — جز پراکندگی دل حاصل

گاه گشتی بکف نفس اسیر — سر نهادی بدر شاه و امیر

همه را خوار تر از خود دیدی — رو و در او بار تر از خود دیدی

پای [illegible] مردانه بزن — دل ازین کاخ پرافسانه بکن

کسب اسباب ز همت پستی است — ترک اسباب ز بالادستی است

پایی بالانه ازین پایه پست — در توکلت علی الله زن دست

کار خود را بخدا باز گذار — کت نمی بینم ازین بهتر کار

بجز او کیست که کار تو کند — نقد مقصود نثار تو کند

کار دانا کن هر کار گر اوست — پیشه پیش آور هر پیشه ور اوست

سوی تو ز دست بلا روی براه — وز بلا عاطفت اوست پناه

در پناه بهر گیش بکرو باش — رو متاب از همه و با او باش

راست کن قاعده نیت خویش | باز جو پایه امنیت خویش
تا ز هر حادثه ساکن باشی | در هر آفت کده ایمن باشی
...رات دهد نفحه ورد | ور و مصلحت دمد از خار نبرد

... صفی ابوتراب النخشبی که در اثنای جهاد بین الصفین بالین از سپر نهاد

...بهر نسب شرف | کابرو یافت از و خاک نجف
با گروه اندم که جهاد پیش نهاد | مرکب جهد سوی اعدا راند
چون شد از هر دو طرف صفها راست | بانگ جنگ آوری از صفها خاست
آمد از بارگی خویش بزیر | با دلی همچو دل شیر دلیر
زیر پهلو ز روا فرش انداخت | تیغ همخوابه سپر بالین ساخت
شد میان دو صف آن گونه بخواب | که شنیدند نفیر نفسش اصحاب
راحت خواب چو گشتش سپری | از سپر جست سرش در زبری
پشتی لشکر بیداران شد | رخنه بند صف پیکاران شد
سائلی گفت که در روز نبرد | که ز هیبت بدرد زهره مرد
دارم از خواب تو بسیار شگفت | شیخ خندان شد ازین نکته و گفت
گر بود امنیت روز مصاف | کم ز شبهای عروسی و زفاف
از قدمگاه توکل دوری | عاجزی بر قدم مغروری
هر دو را کش نه بدی رنگ کمیست | بستر خواب و صف جنگ یکیست
کار اگر مشکل و گر آسانست | همه با فیض ازل یکسانست
چون ترا عقد یقین آمد سست | هر چه آمد بتو از سستی تست

مناجات و روی بیاض توکل آوردن و از انجا استشمام نسیم رضا کردن

ای دو عالم همه اجزاء توکل
خار صحرای توکل ز تو گل

جسد و روح معرفت کل تو دهی
توشه راه توکل تو دهی

خواجگان را تو شوی راهنمون
سوی روزی شبها بیرون

که پی تشنه لبی تب و تاب
چشمه آب بر آری ز[...]

گاه بر گرسنه ای بر شاخ
ریزی از [...]

هر دره را جگر شیر دهی
باره او به کتف

چون شود بر کتف شیر سوار
تازیانه دهیش [...]

جان چه ماهی که درین گنج دو آب است
مرکز دائره اسباب است

ده بگلزار توکل راهیش
سازی ازان روضه تماشاگاهیش

غنچه آن چه شود نافه گشا
بشناسش برسان بوی رضا

عقد هژدهم در رضا که کراهت از دل گشادن است و تلخیها را چاشنی شیرینی دادن

ای درین مرحله تنگ بساط
مانده در ربقه اندوه و نشاط

گاه از دور فلک خشنودی
گاه آزرده و خشم آلودی

باش همچون گل خندان خرم
چند چون غنچه کشی رو درهم

نیستی تیر فغان چندین چیست
رو بیست از باد هوا این چه چیست

نیستی کوه چه استغنا ساز
هرچه گویند ترا گوئی باز

راست چون چنگی پی زخمه خموش
چون رسد زخمه درآئی بخروش

زخمه نی چنگ سراسر طرب است
نی ازان غمزده دین عجب است

گشته [...] باش
هر بلائی که رسد راضی باش

غایت کار کزان سوره نیست / جز رضا با قضا الله نیست

واقع پنج مقامات رضاست / فاتح گنج کرامات رضاست

[illegible] مطلب / فیض رسد چشمه حیوان مطلب

ای خود [illegible] کن / خوردن آن بخوشی آیین کن

[illegible] بان خور / بر جبین چین مفکن همچو سپهر

[illegible] / گر رسد فرق مکن از شانه

[illegible] ره آگاه / نیست جز کنگره افسر شاه

[illegible] شبلی / دست بیداد جهان از سیلی

وارثش از دولت و اقبال نوید / گل نیلوفر بستان امید

ور شد از شعشعه مشعل مهر / آتشین داغ بجان تو سپهر

دانش از پرورش لطف ازل / تازه شد لاله صحرای امل

شنو از باغ جهان بوی بهی / گرچه آشفته بود از میوه تهی

تلخی میوه ببین و آسیبش / [illegible]

گره از دل بگشا همچون نی / گره بسته [illegible] تا کی

تابشش از بندگشایی است لی / تا برآید بخوشی از تو دمی

بند بر بند بود کار جهان / زین همه سعی که بود در تو نهان

از هوسهای پی پیری پیچ شد / [illegible] از پی بوالهوسی [illegible]

بند ایام گشا و تو شود / سیر گردان بمراد تو شود

هر که دارد ز مراد اوست فراغ / نامرادی نشد بر دهی و داغ

نبود شش خواست درین تنگ قفس / غنچه چیزی که خندد خواهد و لبش

هر چه آمد بوسه از بند گشاد / باشد اندر همه [illegible] مراد

دل وی از همه خرم گردد | رنج و غم گرد دلش کم گردد
باهمه بندگی آزاد زید | با صد اندوه و الم شاد زید
هرگزش هیچ گزندی نرسد | [illegible]
هیچ شغلش نشود پرده هوش | [illegible]
در جراحت همه راحت بیند | [illegible]
هرچه از رنج و بلا پیش آید | [illegible]
تو هم ای غافل ازین قافله باش | [illegible]
محرم جایزهٔ عفو طلب | [illegible]
رشتهٔ عفو چو یابی زعفو | [illegible]
چنگ دل در فکن از آن رشتهٔ عفو
گرچه این جایزه خوش جایزه ایست | جایزت نیست برین جایزه ایست
پای بیرون کش ازین تنگ فضا | بارگی ران سوی اقلیم رضا
کانک عفو که نه رضوان شرطست | خط ان تحت لعبه دخطاست

حکایت آن بنده گنهکار که چون دولت عفوش دست داد بدان نایستاد و پای در میدان طلب رضا نهاد

باادب بندهٔ از بدطلبی | گام زن شد ز ره بی ادبی
بس ادب ورز که از لغزش پای | هرکه بی ادب سار و [illegible]
خواجه را ساخت چو آتش غضبش | سوختن خواست بداغ ادبش
رفت با اشک ندامت ز پیش | کرد اظهار ضجیج انگیزی
متوسل زد و دستم هرایی | بادی از مهر شفاعت خواهی
خواجه بخشید گناهش بشفیع | بخشش از اهل کرم نیست بدیع

بنده آن مژده بخشش چو شنود / چشمهٔ خون دل از دیده گشود

چهره از خون جگر گلگون کرد / دامن از سیل مژه پر خون کرد

باد ای آن مرد شفاعت پیشه / گفت کای غافل بی اندیشه

خنده گریه چیست [illegible] / کس بدینسان که تو گریی نگریست

زان خون [illegible] / گر پی عفو طلبگار رضاست

[illegible] حاصل شد / بر رضا جویی دل مایل شد

[illegible] برامی دل تست / آنچه مقصود بود حاصل تست

چون بجز دل زکسی ناخشنود / بزبان عفو کیش دارد سود

هرچه او کرد بصورت بحل است / لیک خشنودی دل کار دل است

مناجات در مقام رضا طلبیدن و از انجا رخت بمنزل محبت کشیدن

الهی رضا بخش ریاضت کیشان / رایض طبع رضا اندیشان

قبلهٔ همت کار آگاهان / قاضی حاجت حاجت خواهان

دل راضی بقضایت تسلیم / روضهٔ حسن رضایت تعلیم

نی رضای تو گل باغ نعیم / هست بر سینهٔ ما داغ جحیم

از سخط لالهٔ این باغ شکفت / باغ زار دل ما داغ نهفت

باغ ما شیفتهٔ شبنم تست / داغ ما سوختهٔ مرهم تست

شبنم جود بر آن باغ فرست / مرهم لطف بدین داغ فرست

بنده جامی که طلبگار رضاست / مانده در کشمکش خوف رجاست

دامن از خوف و رجایش بفشان / بر سر خوان رضایش بنشان

بنوشش جام محبت بر دست / سازش از نشأ آن بیخود و مست

عقد نوزدهم در محبت که میل نسبت بمطالعهٔ جمال صفات و انجذاب

روح بمشاهدهٔ جمال ذات

ای دولت شاه سراپردهٔ عشق | جان به [illegible]
عشق پروانهٔ شمع ازلست | داغ [illegible]
بیقراری سپهر از عشقست | گرم رفتار [illegible]
خاک یکجرعه از آن جام گرفت | که دران [illegible]
دل بی عشق تن بی جانست | جان از [illegible]
گوهر زندگی از عشق طلب | گنج پاینده [illegible]
مرده خوان هر که از او زنده نگشت | نیست دان هر چه نه پاینده ازو
عشق هر جا بود اکسیرگرست | مس خاصیت اکسیر زرست
گونه چون زر عشاق گواست | کانچه شد گفته بود روشن و راست
عشق نی کار جهان ساختن است | بلکه نقد دو جهان باختن است
عشق نی دلق بقا دوختن است | بلکه با داغ فنا سوختن است
عاشق آن است که از خود باز رهد | نغمهٔ ترک خودی ساز دهد
نه به دولت دل و دینی سپرد | نه سوی نعمت عقبی نگرد
قبلهٔ همت او دوست بود | هر چه جز دوست بود پوشیده بود
آنچه با دوست دهد پیوندش | شود از فرط محبت بندش
گر دهد خار ز پیراهن او | که سوی دوست کشد دامن او
بود آن خار به از گلزارش | عین راحت شمرد آزارش
وانچه از دوست حجابش گردد | بر رخ وصل نقابش گردد
گرچه خود مردمک دیده بود | پیش چشمش نه پسندیده بود

غم او شادی جانش گردد / نام او ورد زبانش گردد

گر بدکرش گذرد اندیشه سال / نشنید بدنش گردد ملال

گر شود خشم چو گانش را / سر بند ضربت فرمانش را

پیر کو ... / شود از جام اجل جرعه پذیر

... خوی او / نزید جز به رضا جوی او

... ی اغیار کند / به رضای دل او کار کند

... ده ماند چو جمالش بیند / لال گردد چو زلالش بیند

باشد از لذت صحبت نقصان / لیک شوقش نه پذیرد نقصان

هر دمش حیرت دیگر زاید / هر نفس شوق دگر افزاید

گرچه در بحر بود کشتی وار / عاقبت خشک لب آید بکنار

هر نفس صد نظر از حور و پری / گر کند در نظرش جلوه گری

کم فتد جانب آنها نظرش / نفرت افزون شود از هر نظرش

غنچه سان باشدش از روی ... / دل پر از یار و ز اغیار تهی

نه چو نرگس که بهر جا پی چشم / بر همه خار و گلش آید چشم

گل همان در نظرش خار همان / نشود جیب گل از خار زبان

همه تازه گل و خشک گیاه / نکند جز بیکی چشم نگاه

هست آن قاعدهٔ عشق و وفا / هست این لازمهٔ صدق و صفا

با کسی پیچید و از عشق خود وش / یا نظر انچه نه معشوق بپوشش

نکته آنست آن بهرچه هست که در طریق محبت قالب است

پیوسته در میان ... از نظر معشوق است بیرون افتاد

چارده ساله مهی بر لب بام　　چون مه چارده در حسن تمام

بر سر سرو کله گوشه شکست　　بر گل از سنبل تر سلسله بست

داد هنگامه معشوقی ساز　　شیوه جلوه گری کرد آغاز

او فروزان چو مه و کرده هجوم　　بر در و بامش [illegible]

ناگهان پشت خمی همچو هلال　　دامن از خو[illegible]

کرده قبله او روی امید　　ساخت فرش[illegible]

گوهر اشک بمژگان می سفت　　وز دو دیده گهر افشان [illegible]

کای پری با همه فرزانه گیم　　نام رفت از [illegible] گیم

لاله سان سوخته داغ توام　　سبزه وش پی سپر باغ توام

نظر لطف بحالم بگشای　　زنگ اندوه ز جانم بزدای

نوجوان حال کهن پیر چو دید　　بوی صدق از نفس او نشنید

گفت کای پیر پراکنده نظر　　رو بگردان بقفا باز نگر

که در آن منظره گلرخساریست　　که جهان از رخ او گلزاریست

او چو خورشید فلک من ماهم　　من کمین بندهٔ او او شاهم

عشقبازان چو جمالش نگرند　　من که باشم که مرا نام برند

پیر بیچاره چو آن سو نگریست　　تا ببیند که در آن منظره کیست

نوجوان دست و فگند از بامش　　داد چون سایه بخاک آرامش

کان که با یاره سودا سپرد　　نیست لایق که دگر جا نگرد

هست آیین دوبینی ز هوس　　قبلهٔ عشق یکی باشد و بس

مناجات در طلب شوق که ثمرهٔ شجرهٔ محبت و شجرهٔ ثمرهٔ دریافت صحبت

ای فروزان ز تو کاشانه چرخ
پر ز عشق تو نهانخانه چرخ

ما درین میکده مستان توایم
دست بر فرق ز دستان توایم

ما نه ایم از تو چو پیمانه شکست
دست ما گیر که رفتیم ز دست

بد سیاهیم و سفید [illegible]
از تو سفیدی داریم امید

[illegible] نی ما را
دامن انداز عطا سوی ما را

[illegible] شقت گرو است
ناقه کوشش او کند رو است

[illegible] دل مانده بگل سپندش
از دو عالم بگسل پیوندش

رو بره آر ز آوارگیش
کند پای جز از بارکشیش

زاد راه از کرم خویش دهش
شادمانی ز نعم خویش دهش

محمل عشق مقامش گردان
ربقه شوق زمام کشش گردان

عقد بیست و هشتم در شوق که کمند بیست برآمده بکنگره وصال و نردبانی ست رساننده بمنزل اتصال

ای دلت را بکف شوق زمام
هر عاشق شود از شوق تمام

شوق اگر قائد راهت نشود
کعبه وصل پناهت نشود

شوق قلاب دل دور انست
جاذب خاطر مهجور انست

شوق کوتاه کند راه دراز
[illegible]

شوق بر قیمت شمیم افروز
مایه [illegible] را خرمن سوز

گوهر [illegible] که در راه بود
[illegible] مشتاق کم از کاه بود

چون زند شعله شوق از دل تاب
[illegible] دریا آب

هر چه تسکین دهیست و بس ست … آن نه شوق ست هوا و هوس ست
بهوس گام طلب نتوان زد … خیمه در کوی طرب نتوان زد
هوس آئین هوسناک بود … جان عاشق ز هوس پاک بود
هوس ابریست ز باران خالی … سایه اش مایه [illegible]
خار از کشت امل آب خورد … نه ز تن [illegible] بد
خواجه دل بسته در اسباب جهان … کشتی افگنده [illegible]
خفته بر بستر امل مست و غرور … طبعش از نفس و هوا [illegible]
پیشش از طلعت شاهد روشن … گشته در کاخ بطالت گلشن
دل او پرده نگه پرده را از … مانده در پرده از و چهره آز
دستش از بازوی خذلان رنجه … زده در دامن حرمان پنجه
پای او در ره سیر کوی خطا … نزده گام بجنبد سوی هوا
سعده غارت گر هر پخته و خام … خورده در هم چه حلال و چه حرام
گوشش از قول نصیحت گر کر … رام با زمزمه [illegible]
تر از خائی هنر دندانش … هزل دستور لب خندانش
شبش آبستن هر فسق و فساد … روز او پرده در صدق و سداد
با چنین فعل و صفت گر ناگاه … بشنود خارقی از اهل الله
که فلان پیر جهان پیمان گشت … قدم خشک زد و یا بگذشت
وان دگر پرده عادت بدرید … کرد پرواز چو مرغان به [illegible]
وان دگر کرد سوی کوه نظر … کوه سنگ از نظر او شد زر
وان دگر زد بکرامت قدمی … کرد طی بادیه را [illegible]
وان دگر لشکر همت انگیخت … تشنگی را بدعای خون ریخت

زین مقالات فتد در دل او | کین مقالات شود حاصل او
چند بدرود [illegible] هر آن گیرد | شیوه راه نورد آن گیرد
[illegible] شیوه از صدق تهی | نه به بهره نجند دل آگهی
شود شوق فزای | تا بمقصود شود راه نمای
شد محمل مرد | کعبه وصل کند منزل مرد
در ره | تا در آن کعبه کند منزلگاه
[illegible] از وجود از بس ثقل | افگند در ره مقصود [illegible]
کشتی آسایش هم در شکند | رخت هستیش بدریا فگند
چون در آن موج ز خود شوید دست | افتدش ماهی مقصود بشست

حکایت آن کنیزک و غلام که بر کنار دجله دست از زندگانی خود شستند و بغرقه شدن در آب از خشکی ساحل فراق خلاصی جستند

بر لب دجله یکی سبز بساط | زد سراپرده خلیفه نشاط
داشت در مسند خلافت دو نگار | هر دو [illegible] و خوش [illegible]
آن یکی پرده گی پرده [illegible] | چنگ ناهید از او یافته ساز
عکس [illegible] | بنده [illegible] سنبل
وان دگر ساده غلامی چون ماه | سوده [illegible] کله گوشه بماه
سرو قدش [illegible] | عقل را نرگس او داده فریب
هر دو بودند بهم عاشق زار | عشق سان برده ز دل صبر و قرار
لیک از دست رقیبان غیور | می طپیدند ز یکدیگر دور

مجلس از باده چو دیگرگون شد | پردگی را غم عشق افزون شد
پردهٔ نور پس پرده بساخت | چنگ را هم بهمان پرده نواخت
گفت صوفی که دگر وقت رسید | کاپرا از پرده [illegible]
سوختم از دل غمخوارهٔ خویش | پر که سا [illegible]
دست زد و پرده ز رخسار گشاد | تشنه لب [illegible]
بیخودی کرد و دل از خود پرداخت | یار خود [illegible]
بود مه طلعت و ماهی اندام | کرد در [illegible]
مهر و مه شعلهٔ شوق از دل تاب | خواست [illegible] آن [illegible]
دید چون حال وی آن طرفه غلام | خویش را در پیش انداخت چو دام
گشت صد چشم هوا خواهی را | یافت در موج شط آن ماهی را
هر دو گشتند هم آغوش بهم | راز گوی از لب خاموش بهم
لب بلب روی بروی بنهادند | دست در گردن هم جان دادند

مناجات و اظهار شوق و حیرت طالب بمقام تحیرت

ای که سرمست [illegible] شوق تو فلک | مست [illegible] ز ذوق تو ملک
داغ بر جان و دل از شوق تو ایم | بندهٔ داغ و سگ طوق تو ایم
گر نه در طوق وفا [illegible] | در ره تو چو سگ و کم [illegible]
مبتلای غم از دل پریشان کن | شوق خود روز بروز افزون کن
گرچه از ساغر وصلت [illegible] | بجگرخواری شوق تو خوشیم
هست بر تو جگرخواری ما | عزت ما و جگرخواری ما
یا [illegible] این [illegible] | [illegible] ازخواری تو عزت یاب

گر کند بخت ره آموزی او	داغ شوق تو شود روزی او
هر چه جز شوق تو در جان فگار	کارد افسوس و دریغ آرد بار
تا کند قطع ز افسوس و دریغ	بند اندر کفش از غیرت تیغ

غیرت که عبارتست از همت محب صاحب نقطه [illegible] در محبوب با قطع التفات محبوب از غیر

ای بهر غیر گشاده نظری	در دلت نیست ز غیرت اثری
میکنی دعوی غیرت تا کی	لیکن از معنی غیرت پاکی
غیرت و دیدن اغیار که چه	غیر بینا و خبر از یار که چه
دیدن غیر ز غیرت دور است	غیر بین در دو جهان محذور است
دیده کو دیدن شه را شاید	بر رخ غیر نظر نگشاید
عشق شاه آمد و غیرت چاوش	به که چاوش بصد بانگ و خروش
منع اغیار کند از در شاه	غیر را در حرمش ندهد راه
حرم شاه حریم دل تست	شاه همواره مقیم دل تست
غیر شه را بحرم راه مده	بگدا محرمی شاه مده
شاه جو شاه نگر شاه پرست	هر چه جز شاه بشو از وی دست
دست در دامن شه محکم دار	دل بداغ غم او خرم دار
هر چه جز وی ز دلت بیرون کن	داغ شوقش بدلت افزون کن
کمکن آن داعیه چون بوالهوسان	که بتابی رخ مهرش ز کسان
تیغ مهرش که جهان را عام است	حصر بر خود کند هر خام است

خواست ابلیس که آن فیض کرم | باز بُرد ز نسب از آدم
آن خود از وی نتوانست برید | لیک از آن شیوه کشید آنچه کشید
کرد از آن شیوه بر شیوه چنین نیست | لعن را طوق شد گردن [illegible]
این قدر بس ز تو غیرت بدل | شوی از مهر [illegible]
رشته مهر بد و پیوند سے | با وی [illegible]
نه که صد کس بوی انباز کنی | عشق باز [illegible]
گاه با شاه هوسش باشتی | سهو دادار ز وی [illegible]
گاه خیمه بدر شاه زنی | دست دل [illegible] جاه نهی
گه سوی مهر کنی روی امید | سازی از حوش [illegible]
گه کنی جای در ایوان وزیر | تا شوی از کرمش جایزه گیر
این همه قاعده کافر کیست | بخداوند شریک آوردیست
نیست بر شرکت کس رخصت دل | حکم لا یغفر ان یشرک به
جز که شد ز دل خوشناک تو سوی | پاک شو کی سوی پاک آوری روی
مهر آنجا دل آلایشناک | صحبت پاک نیاید جز پاک
دل در خون ننه بیز رخمش | کی شد مرغ حریم حرمش
جان که ناید بلب از شوق نیاز | بالبش گو که چه سان گوید راز
دیده کز دل نه کنی خونبارش | نیست شایستگی دیدارش
دمبدم شوی زخون دیده خویش | بس طلبگاری دیدار اندیش
هر که از محنت هجران نگریست | کی تواند رخ جانان نگریست
نیست خوش گنج چو بی‌رنج گشتی | رنج کش گر طلب گنج خوشی

حکایت دیده وری که بجستجوی کد در وقت وداع محبوب

نگریست بعد از ملاقات بحال نه نگریست

...کے داغ دل فروزی داشت — در دل از آتش او سوزی داشت

...ایش مے بود — بسته در قید وفایش می بود

... مے دید — در جمالش گل دیگر می چید

...ستم دین و نیست — قطع یاران ز ہم آئین و نیست

...ست تا خانه بر اندازد نشان — خانه در کوی دگر سازد نشان

صبح دولت متواری گردد — روز صحبت شب تاری گردد

بر جدائی دل خود بنهادند — بر سر راه وداع استادند

عاشق دل شده برداشت فغان — بر رخ از خون جگر اشک فشان

لیک یک دیده او اشک فشاند — وان دگر ز آتش دل خشک بماند

چشم تر ناشده زد مسمار — تا نه بیند پس ازان طلعت یار

رشک کش آمد که بچشمی کز بخت — اشک چون رشته صحبت بگسیخت

بار دیگر چو جمالش نگرد — بلکه دیدن بخیالش گذرد

بعد یک چند رسیدند بهم — ساغر وصل کشیدند بهم

سالها همنفس هم بودند — در یکی زاویه همدم بودند

هرگز آن دیده بروئش نگشاد — کاشش از دولت دیدار نداد

مناجات در طلب آتش غیرت افروختن و موانع مقام قدس را سوختن

اے ز غیرت رقم غیر زدا — زین صیقل آئینه غیر نما

جلوه گر در همه اغیار توئی / وز همه گشته نمودار توئی

در همه کون و مکان غیر تو کو / تا کسی بر تو بپوشد [illegible]

گرد گشتیم درین خانه بسی / نیست [illegible]

هر کسی جسته بغیرے پیوند / گر [illegible]

جامی از غیر تو بر دوخته چشم / وز خیال [illegible]

چشمش از طلعت خود روشن ساز / بر دلش [illegible] کن

رو بگردان ز در دوری اش / [illegible]

سوز او ساز فزون روز بروز / ز [illegible]

وادی بعد بر او کوته کن / بسر اپرده قربش ره کن

عقد بیست و دوم در قرب که عبارت از استغراق وجود سالک در عین جمع بغیبت از همه چیز تا غایتی که از صفت قرب نیز

ای زده در صف دوران دم قرب / ره فراوان ز تو تا عالم قرب

روز قرب آمد و دوری شب تار / روز چون نیست بشب گیر قرار

دور ازین روز و شب تاریکی / چند چون صبح ازین نزدیکی

چون دهد دولت نزدیکی دست / با ادب باید از دور نشست

گر بنزدیکی خود مغروری / غم خود خور که بغایت دوری

پاکبازان که دم از قرب زدند / نام خود بر ورق قرب زدند

پا کشیدند ازین دیر مغاک / رخت بردند به مطموره خاک

بر سر آب نهادند قدم / برتر از باد کشیدند علم

گرم از آتش بگذشت چو دود / پایه کوبان به سر چرخ کبود

یک یک از اوج تعالی کردند / روی در کرسی و عرش آوردند

ساختند از سر کرسی پایه / عرش افگند به سرشان سایه

...ر سایه فرو ماند شان / خواب در سایه نکو ناید شان

...مه بد جستند / ظلمت سایگی از خود شستند

...ذات ایشان را / قرب بر قرب فزود ایشان را

...مه اقبال کشید / دیدن قرب نشد پرده دید

...ن در وصل وز وصل آگه نی / جز از آن قبله اصل آگهی

پرده قربت شان آمد حجاب / فارغ از پرده در خوف و رجا

لیک آنانکه ز قرب آگاهند / جان ز آگاهی آن می کاهند

گرچه از قرب نوازش یابند / هردم از بیم گدازش یابند

که مباد ابزوال انجامد / بدل اندوه و ملال آرامد

حال شان باشد از آن دیگرگون / دیده پرآب بود دل پرخون

چهره دولت شان گردد زرد / نفس غیرت شان آید سرد

شعله در رشته جان اندازد / همچو شمع از تف آن بگدازد

حکایت سوال و جواب ذوالنون با آن عاشق مفتون

والی مصر ولایت ذوالنون / آن باسرار حقیقت مشحون

گفت در مکه مجاور بودم / در حرم حاضر و ناظر بودم

ناگه آشفته جوانی دیدم / نه جوان سوخته جانی دیدم

لاغر و زرد شده همچو هلال / کردم از وی ز سر مهر سوال

که مگر عاشقی است شیفته مرد — که بدین گونه شدی لاغر و زرد

گفت آری بسرم شور کسیست — کش چو من [illegible]

گفتش یار بتو نزدیک است — یا چو شب [illegible] از و [illegible]

گفت در خانه او هم همه عمر — خاک کاشانه او [illegible]

گفتش یکدل و یکرو ست بتو — یا جفا کار [illegible]

گفت هستیم بهر شام و سحر — همدم [illegible]

گفتش یار توای شیفته زار — با تو همواره [illegible]

سازگار تو بود در همه کار — بهر او [illegible]

لاغر و زرد و شده بهر چه — [illegible] شده [illegible]

گفت رو رو که عجب بیخبری — هرکه زین گونه سخن درگذری

محنت قرب ز بعد افزون ست — جگر از هیبت قربم خون ست

هست در قرب همه بیم زوال — نیست در بعد جز امید وصال

آتش بیم دل و جان سوزد — شمع امید روان افروزد

مناجات در انتقال از حال قرب بحیا

ای که چون روح بتن نزدیکی — چون رگ جان ببدن نزدیکی

بلکه نزدیکتری از رگ جان — لیک دور اند ازین فهم کسان

قرب تو گر نهد پیش قدم — باز گردد همه عالم بعدم

گر ز ما دور نشیند همه کس — هستی ما شود از قرب تو بس

دور و نزدیک ز تو بهره ورند — وز بساط کرمت طعمه خورند

در رهت قطع مسافت دو نیست — وصل جستن بسفر مجهور نیست

چیست قرب تو ز خود ببریدن — دامن از کون و مکان درچیدن

روز جامی که ز قربت دورست | تیره گشته چو شب دیجورست
از فروغ رخ خود نورش ده | عرقی بر دل رنجورش نه
تا وزد نسیم قرب تو صبا | در کشد روی بجلباب حیا

و سوم در حیا که محافظت ظاهر و باطن ست
از احکام الهی بسبب مراقبه نظر حق

ای سپر افکنده ز رخ ستر حیا | هیچ ازین کار حیا نیست ترا
خیره چشمی چه کنی اختروار | همچو خورشید حیائی پیش آر
دل تو مزرعهٔ تخم وفاست | نم آن مزرعه باران حیاست
نشود سبزهٔ بستان نوخیز | تا نشد ابر بهاران باران ریز
خوی که برخ ز حیا دارد گل | زان نفس نشو و نما دارد گل
غنچه گر هست هم برخ بسته نقاب | زان نقابست ز رو گوهرناب
لعل و زر باشد ازان حاصل او | منبسط گشته ز شادی دل او
لاله گر شد هم برخ دارد داغ | سرخ رو گشته ازانست بباغ
بنگر آن سوسن شرمنده که چون | از زبان نامده حرفیش برون
لال بُد هم در صف سوری چمن | شد بآزادی مشهور چمن
خیره چشم است ببستان نرگس | که دهد جام بمستان نرگس
زان سبب دیده اش از نور تهی | مانده نی خاصیت نور دهی
خوی که از شرم نشیند بجبین | تازه رو باشد ازو شاهد دین
آنکه بر صفحهٔ صحرا شب تار | که بود در تگ چه در تن نهار

بدل

از فروغ بصر نور فشان | بیند از ره روی مور نشان
ناظر حال تو باشد شب و روز | تو هم از ناظر خویش [illegible]
ناظر ناظر حق آدمی باش | حا[illegible]
بو که شد سند گیت آید پیش | که [illegible]
در مقامی که کنی قصد گناه | گر [illegible]
شرم داری ز گنهر در گذری | پرده [illegible]
شرم بادت که خداوند جهان | که بود وا[illegible]
بر تو باشد نظرش بیگه و گاه | تو کنی در نظرش قصد گناه

حکایت یوسف و زلیخا که پرده پوشی زلیخا پرده کشای دیده یوسف آمد تا حق را ناظر خود یافت و از نظر زلیخا روی بر تافت

چون زلیخا ز سر کنعانی | ماند در دایرهٔ حیرانی
بازوی عشق برو زور آورد | تلخی هجر درو شور آورد
کردش از انجمن پیدائی | جای در زاویهٔ تنهائی
شد حجاب از نظر اصحابش | پردهٔ خلوت الا بوابش
دامن عصمت شان کرد رها | میل صحبت به هم جستند تنها
شوق بستد ز کف هر دو زمام | هر دو گشتند ز هم طالب کام
ناگهان جست زلیخا از جا | از سر بهجت طرب پرده ربا
تا شود مانع دید ار کسی | پرده پوشید بر رخسار کسی
یوسفش گفت بصد گونه شگفت | که چه چیز است پس پرده نهفت

گفت دارم صنمی از زر ناب ‌‌ پای تا سر گهر و لعل خوشاب

سالها شد که هوادار ویم ‌‌ روی بر خاک پرستار ویم

[...] پس از چندین سال ‌‌ بینمش فاش درین ناخوش حال

[...] قاصر نظرم ‌‌ من بدین شرم سزاوارترم

[...] نفع و ضرر ‌‌ که خود آراستی از گوهر و زر

[...] درپیش ‌‌ دیده می بندیش از دیدن خویش

[...] زان پاک که نفع و ضرر از وست ‌‌ بحر و کان چیست چو هر گوهر از وست

چون نباشم خجل و شرمنده ‌‌ سر نشویم به پیشش افکنده

این سخن گفت و بدر روی نهاد ‌‌ بر زلیخا در حرمان بگشاد

مناجات در طلب حیا از نقائص بشریت و تحقیق بخصائص حریت

ای اولی اجنحه مرغان خوش نشست ‌‌ کرده از شرم تو زیر پر خویش

کار آدم ز حیایت شده سخت ‌‌ ستر خود ساخته از برگ درخت

شب ز انجم نظر افروخته است ‌‌ چشم خجلت به زمین دوخته است

صبحدم کرد دورت کار سپهر ‌‌ اشک ریزی بود از گرمی مهر

بنده جامی که کمین بنده تست ‌‌ در ره عجز سر افکنده تست

چون مه آورده رخ اندر کمی است ‌‌ حلقه گشته بدر محرمی است

محرم حلقه بر ارزش گردان ‌‌ وز در بیهوده بازش گردان

گر بود حرص و هوا را بنده ‌‌ سازش از بندگیش شرمنده

چون نبشته بندگی افتاده شود ‌‌ هر چه شرم آید از آن ساده شود

زن رقم بر ورق ساده گیش ‌‌ حرف آزادی و آزادگیش

عقد بیست و چهارم در حریت که طوق بندگی حق را گردن نهادن است و ربقه بندگی خلق از گردن [illegible]

ای فلک زاده تسلیم وجود | بر رشته [illegible]
سایبان حرمت چرخ برین | [illegible] بسته
ولقد کرمنا تاج سرت | و حملنا [illegible]
کوه در خدمت تو بسته کمر | کان [illegible]
بحر هم شد بکار تو درست | بهر [illegible] در و حلیه [illegible]
که دهد تحفه در از صدفت | که نهد [illegible] بر جان [illegible]
از پی مطبخ تو جانوران | گله گله بر و دشت چران
باغ صد میوه خوش پرورده | نقل بزم تو مهیا کرده
هرچه زیر فلک نیلگون | هست القصه چه نو و چه کهن
همه بهر تو و تو بهر خدای | تا هم از ربقه غفلت بدر آی
بازگونه مکن این وضع بهیچ | که ز پستی نبود کار رفیع
نیستی باد چو صاحب هوسی | در میاویز بهر خار و خسی
نیستی آب چو آلوده ولی | در میامیز بهر لای و گلی
نیستی خاک بزیر زمین پستی | قدم همت به بالا دستی
گرم رو آی و چو آتش باش | هرچه پیش آید از آن سرکش باش
زیرکسان سرکشی آزادگیست | بکسان بستگی افتادگیست
تا بکی بنده هر شخص باشی | بنده هر کس و ناکس باشی
چیست جز بهر چه شاد ار بستی | [illegible] بهیچی [illegible] بستی

از همه بگسل و با او پیوند | بت از بند گسیش بر خود بند
چو کز از بند غم آزاد شوی | ... گسیش شاد شوی
شاد ... و رست مشو به گره | ... طلبگار می فرد
...ش کونین بشنوی | ترک آسایش کونین بگوی
...ن دیده ... | دل بپرداز ز آویزش غیر
... آزاده | لوحی از نقش تعلق ساده
...دو روز مین باد و بار | ننشیند بضمیر تو غبار
ور ز صحبت گذرد آب زهر | نشود دامن تجرید تو تر
ور جهان شعله زند آتش وش | وقت تو گردد از آن آتش خوش
زیر این دائره زنگاری | گل بود خار عزیزی خواری
رونق گل مطلب از خارش | مشو از بهر عزیزی خوارش
آن زمان خلعت عزت یابی | کز رخ از عزت او بر تابی

خواری

حکایت آن پیر خارکش که خار خواریش گل عزت میکشاد و جوان رعناوش که گل عزتش بوی خار می داد

خارکش پیری با دلق درشت | پشته خار همی برد به پشت
لنگ لنگان قدمی برمی داشت | هر قدم دانه شکری میکاشت
کای فرازنده این چرخ بلند | وی نوازنده دلهای نژند
کنم از جیب نظر تا دامن | چه عزیزی که نکردی با من
در دولت به رخم بکشادی | تاج عزت به سرم بنهادی
حد من نیست ثنایت گفتن | گوهر شکر عطایت سفتن

نوجوانی به جوانی مغرور
رخش پندار همی راند ز دور

آمد آن شکرگزار پیش بگوش
گفته‌های همه حرف سخنش نوش

خار به پشت زنی زنبیسان گام
دولتت چیست [illegible]

محرمی در خارکشی باخته
[illegible]

پیر گفتا که چه عزت زین به
[illegible]

کای فلان چاشت بده یا شام
نان و آبی که [illegible]

شکر گویم که مرا خوار نساخت
[illegible]

به در حرص لئیما بنده نکرد
در بر شاه و گدا [illegible]

داد با این همه افتادگیم
عز آزادی و آزادگیم

مناجات در توجه از مقام حریت بعبودیت

ای که همت پایه ده شادی ما
بر درت بندگی آزادی ما

بندهٔ خاص ترا نیست پسند
هر دل از بندگی غیر تو بند

فارغ است از دو جهان در دو جهان
نه عیان بسته به چیزی نه نهان

جا گرفته لب خشک زمین
گشته در کوی فنا خاک نشین

نشده خاطر او بند بهیچ
نه دلش یافته پیوند بهیچ

تافته روی ز روی همه کس
روی در روی تو آورده و بس

جامی از بندگی خویش ملول
دارد از خواجگیت چشم قبول

بر درت عز قبولیش بده
در رهت آن ز خودی خویش بده

بر وی افشان ز ره خود گردی
بر دلش نه ز غم خود دردی

افگن از منزل بی درد دلش
رخت در کوی جوان مردانش

عقد بیست و نهم در فتوت که بار خود از گردن خلق نهادن است وزیر بار خلق ایستادن

سر و پایه خویشتن ... | ... میزنی گام پی دانه خویش
... خالی کن | زین همه پایه خود عالی کن
... سر دی هست | سر دی آیین جوان مردی
... روز ی از قوت نهان باش | در پی حاجت مسکینان باش
... شو شمع که خود را سوزی | تا بان بزم کسان افروزی
با بد و نیک نکو کار ی ورز | شیوه یاری و غمخواری ورز
ابر شو تا که چو باران ریزی | بگل و خس همه یکسان ریزی
چشم بر لغزش یاران مگشا | بملامت دل یاران مشکن
در گذر از گنه دیگران | گر ببینی گنهی در گذران
باش چون سبحه ز آلایش پاک | همه آلایش از آلایش ناک
همچو دیده بسوی خویش مبین | خویش را از دگران بیش مبین
بس عمارت که بود خانه رنج | بس خرابی که شود پرده گنج
با همه باش بصلح آوری | که نه گنجد بمیان داوری
همچو آن سبحه خاک از خس و خار | که زند آب بران ابر بهار
گفت یار ا بنو دیدان در دی | پشت یار ا بنو دان گردی
در سوی داوریت افتد رای | به که با خود کنی از بهر خدای
بت خود را اشکن خوار و ذلیل | نام در شو بفتوت چو خلیل
بت تو نفس هوا پرور تست | که بصد گونه خطا رهبر تست

بسط کن بر همه کس خوان کرم | بذل کن بر همه یکسان درم
گر براهیمی اگر زردشتی | روی در هم مکش از [illegible]
بازکش پای ز آزار همه | دست [illegible]
هرچه بد هست بکسی باز مجوی | دل ز اندیشهٔ آن [illegible]
آنچه بخشند چه بسیار و چه کم | نیست [illegible]
طفل چون صاحب احسان گردد | زود از [illegible]
هرچه خندان به بد نتواند | که دگر [illegible]
تا توانی بکش تا جیب کسان | منگر در هنر و عیب کسان
عیب بینی هنر خندان نیست | هدف قصد هنرمندان نیست
هرچه باشد نه پسندیده کنی | بهتر آنست که نادیده کنی
دل ز اندیشهٔ آن داری دور | دیده از دیدن آن سازی کور
بو که از چون تو نکو کردارے | بدل کس نرسد آزاری

حکایت آن جوان مرد که چون بر روی معشوق که چشم روشنش بود آبله خود را نابینائی فرانمود تا معشوق بداند که عیب ورا می بیند

آن جوان مرد زنی زیبا خواست | خانهٔ دل بخیالش آراست
لیک از آن پیش که بینند بهم | وز پی وصل نشینند بهم
آن صنم را عارضه پیدا کرد | به سر بستر و بالین جا کرد
ز آتش تب پر حشن تاب نماند | ز آبله ورد گل او آب نماند

اختر منخسف افزودن نشمار | ماند بر جای رخش ثابت وار
فرس خورشید رخش پرزده شد | جوان خویش بهم برزده شد
[illegible] واده چون قصه شنید | دیده بربست و بسر پرده کشید
[illegible] ائی میکرد | درد مستندانه بیانی میکرد
[illegible] بسر دم | مانده از نور سواد بصرم
[illegible] و نفس | کردشان از اثر چرخ اسیر
[illegible] شکیبائی برد | وز کلشم گوهر بینائی برد
پس ازان هر دو بهم بنشستند | شاد و ناشاد بهم پیوستند
هر دو کور از معاشی میکرد | زن ز کوریش ورقی می‌پیچید
آن یکی زن چو پس از سالی بیست | کرد ازین دیده بر آفاق نگریست
شیمه و عالم تنهائی زد | هر دو خالی دم بینائی زد
لب گشادند حریفان به سوال | شرح جستند ز کیفیت حال
گفت آن روز که آن بخت حسود | مانده از آنچه درین عین شهود
نظر از جمله جهان دربستم | پس از آن روی وفا بنشستم
تا بدانند که من آن هستم | دامن خاطر ازو می‌چینم
در دلش تا پی انسان اندوهی | به ضمیرش نرسد مکروهی
چون ازین دیده بپرداخت نشست | لب این پرده جدا و پشت شکست
فارغ از وهم غم افزائی خویش | کردم اظهار به بینائی خویش
همه گفتند که احسنت ای مرد | وز حریفان بجوانمردی فرد
غایت دین و مروت این است | حد آئین فتوت این است

مناجات در استمداد از فتوت بصدق

ای جوانمردی مردان از تو / جنبش راه نوردان از تو

ما برای تو جوان گردانیم / در وفای تو جوان سر دادیم

جز به جان نیست جهان گردی ما / جز به جان نیست [illegible]

شمع آنکس که سرافرازی ماست / در رهت پای [illegible]

سر تویی خیل سرافرازان را / جان تویی [illegible]

جامی از شیخ طلب آمده سیر / بر درت می‌کند [illegible]

هر شکایت که دوا از کیش اوراست / گر به [illegible]

چون سحاب از غم عشقش گریان / در طلب گرد چو آتش بریان

با دل تنگ و درون آشفته / شد بر و سپیده گوی خیره

فیض نور بخش از عالم صدق / تا چو صبح از تو برآرد دم صدق

عقد بیست و ششم در صدق که عبارت از آنست که ظاهر با باطن برابر بود بلکه باطن از ظاهر بهتر

ای که گرد کرده زبان را به دروغ / برده بهتان ز کلام تو فروغ

این نه شایسته بود در دیده دوست / که زبانت دگر و دل دگر است

از ره صدق و صفا دوری چند / دل تیره به سخن کافوری چند

دوستی در قاعده احسان کن / ظاهر و باطن خود یکسان کن

یک دل و یک جهت و یکرو باش / در دو رویان جهان یکسو باش

از همه خیزد همه جا خاسته است / راستی رستی نیکو شیلی است

راست جو راست نگر راست نشین / راست گو راست شنو راست ببین

تیر اگر راست رود بر هدفست / ورنه رود کج ز هدف بر طرفست

رو رقمهای الف نه بشمر / بنگر که الف از همه باشد برتر

تختهٔ ابجد بکنار … / که درآید الف اول بشمار

… بحکمت طلبی / نیست جز راستی آن را سببی

… که سرور باشی / در حساب از همه برتر باشی

… راستی تست / پایه افزا ز فرو دستی تست

… کذب بود هیچ کسی / بکسی گر رسی از صدق رسی

نهاد از کذب

صبح کاذب بزند کذب نفس / نور او یک دو نفس باشد و بس

صبح صادق چو بود صدق پسند / علم نورش از آنست بلند

دل اگر صدق پسند بیت دهد / بر همه خلق بلندیت دهد

ور گر از کذب گزینی علمی / علم او بر نشیند بدمی

صدق پیش آر که صدیق شوی / گوهر بحر به تحقیق شوی

از چه صدیق نبی راست خلف / باشدش بر دگر اصناف شرف

گر چه چیز

گر بدین قاعده برهان خواهی / هم که برهانش ز قرآن خواهی

آنست صدیق که دل صاف شود / دعوی او همه انصاف شود

وعدهٔ او بوفا انجامد / دلش از غش بصفا آرامد

در درون تخم امانت فگند / ور برون خار خیانت بکند

بر جهد بیخ نفاق از گل او / سر زند شاخ وفاق از گل او

شد دو رنگ تکلف باشد / نه درو بوی تسلف باشد

دامن همت صدیقان گیر / در ره خدمت صدیقان میر

بو که بر جان تو خالی ز قصور / از صفای دل شان ریزد نور

مس قلب تو از آن زر گردد | سنگ بی قدر تو گوهر گردد

حکایت کعبه روی که بسبب راستی از کیسه نار استی [illegible] آن نار است سر گشت و پریشان [illegible]

رهروی کعبه تمنا می داشت | [illegible]

کعبه اش بود ... مادر او | [illegible]

نیک زن رخت چو زین خانه ببست | [illegible]

زان [illegible] کرد چو آمد بشتاب | [illegible]

شد عصا در کف و نعلین بپای | [illegible]

چون زر [illegible] چند بدید | تا گذشتش راهزنی پیش رسید

گفت ای شیخ چه داری [illegible] | جیب پر زر بود از صدق [illegible]

بود چون راست روی راست شعار | شیوه راستی از دست نهشت

گفت در جیب [illegible] راه | نیست دینار زرم [illegible]

راهزن گفت برون آر بیار | هر چه داری به تنگ جیب نهان

بسته آخر او [illegible] بشمرد | بوسه ها داد و [illegible] باز سپرد

گفت کافتاد ازین کاشتیم | در کم و کاست کم و کاستیم

صدقت از کذب رهانید مرا | [illegible] سانید مرا

ناوک صدق تو ام صید تو ساخت | آهوی دام و سگ قید تو ساخت

پس با سجاح و [illegible] غالب | ساخت بر مرکب خویشش راکب

که بدین راحله ره [illegible] | گر نشستی [illegible] پی

سال دیگر بجهان [illegible] | در پی او بجهم راحله [illegible]

راستیم

هر دو بودند بهم پیر و مرید | تا اجل رشتهٔ صحبت برید

مناجات در انتقال از صدق باخلاص

ت علم صبح سفید | صادقان را بتو خوش صبح امید

[illegible] علم | جز بصورت ز ازل نازده دم

چاک زنیم | علم صدق بر افلاک زنیم

چو گردون ریزیم | چون شفق اشک بخون آمیزیم

صبحی بدل ما افگن | تا شود زان نفس ما روشن

برسانیم بروشن نفسی | تا کسان را بمقامات کسی

هست در کشمکش نفس نژند | جائی از ناکسی خود گله مند

ده از کرم روان واپیش | برهان از کسی و ناکسیش

گرچه راهی بخطا پیموده | از عملهای ریا آلوده

بخلاصی ز ریا خاصش کن | حلقه کوب در اخلاصش کن

عقد بیست و هشتم در اخلاص که پای همت بر سر هوا نهادنست و گردن ارادت از ربقهٔ ریا گشادن

ای بجو درسته که چون شاخ گیا | مبید هر جنبش تو باد هوا

تا کی از باد هوا جنبیدن | چون هوا نیست خوش آرامیدن

هست جنبش ز هوا عادت خس | جنبش از مهر خدا باید و بس

چون هوا آید جنبش کم کن | کوه سان پای بزمین محکم کن

ور خدا خواهدت از سر کن پای | بر هایانه و در راه در آی

دامن ازین وادی خونخوار کشش ... دامن از صحبت اغیار کشش

روی در قبله یکروئی کن ... خلق بگذار [illegible]

تا که از دیدن بسجده روی تو را ... [illegible]

چون نباشد نظر کس تو باز ... گر بپیچ شاق [illegible]

نهی آن گونه پی سجده جبین ... دانه [illegible]

وقت سجده که بسوی خانه بود ... کو [illegible]

نه در آن سجده وقاری بود ... [illegible]

در بود هیچ توئی حاضر تو ... که در آن سجده نبود [illegible] تو

دیده ماند سر تو سجده شناس ... هیچ درگاه سر گاو خراس

سجده جز بهر خدا شرک بود ... شرک بر چهره جان چرک بود

رستی از چشمه اخلاص بجوی ... ور رخ جان خود آن چرک بشوی

چیست اخلاص دل از خود کندن ... کار خود را بخدا افگندن

نقد دل از همه خالص کردن ... روی چون زر بخلاص آوردن

دل باسباب جهان ننهادن ... دیده بر چهره جانان بگشادن

ساختن از دو جهان قبله یکی ... تافتن روی ز هر [illegible] و شکی

گر بهی ره بچنین اخلاصی ... باشی اندر صف مردان خاصی

خطبه قرب بنام تو شود ... جبه وصل بکام تو شود

سهو تو جمله شود سهو صواب ... منزل تو بیه احسان و ثواب

محرم کعبه اقبال شوی ... محرم پرده اجلال شوی

حکایت آن عجمی که کلمات عربی شنید [illegible]

دست اخلاص بآمین برداشت هرچند دعا بتوانا از مختصری شود

هرچند بهم ذوق کنان	لب گشادند بثنا در سخنان
[illegible] حکایت می کرد	یکی از وجد شکایت می کرد
محمل [illegible]	یکی از وادی و ساحل می گفت
[illegible] زبان عرب	یکی از مستی و اسباب طرب
[illegible] عجمی از ملک عجم	زد بسر منزل آن قوم قدم
لیک چون ادبش راه نه بود	وز زبان عرب آگاه نه بود
شد گمانش که دعا می خواهند	سخن از حمد و ثنا می رانند
طلب عفو گنهکاریهاست	بر در لطف غفور ازیهاست
او هم آنجا بتواضع بنشست	گریه و آه و فغان در پیوست
هرچه آن قوم بیان میکردند	نام اسرار بیان می کردند
او بتقلید همان را می گفت	گوهر اشک بمژگان می سفت
هرچه میگفتند دعا می پنداشت	ذم همی خواند و ثنا می پنداشت
لیک چون پیش آن خاص کلام	بود در معنی اخلاص تمام
یافت در بارهٔ او سکر دعا	داد خاصیت غفران رضا
پیشتر زان دعوت از نخوت دو	جرم او عفو گناهان مغفور
کرد از اخلاص ز تقصیر بری	به مس قلب خود اکسیر گری

مناجات در استقبال اخلاص صحیح

ای نتیجه دل عشاق دو نیم	خطر مخلص راه تو عظیم

واى مخلص اگرش آيد پيش — خطره ديدن اخلاص خويش
ديد اخلاص ز خود اشراکست — نعمت شکر از [illegible]
کار مخلص همه نقص است و خلل — کسر [illegible]
کسر مخلص ز وى و فتح ز تست — کسر [illegible]
بى تو جامى تن آمد بى روح — بى تن [illegible]
هر عمارت که ز وى ويران کن — همچو گنجش [illegible]
کيست او تا دم اخلاص زند — يا قدم [illegible]
دار در سايه انعام خودش — بهره مند از کرم عام خودش
کن از حرص و هوا ايا بستش — گوهر جود نه اندر دستش

عقد بيست و هشتم در بذل و جود اول آن اعطاى درهم و دينار و آخر آن بذل وجود

اى درم گرد تو بسيار شده — دين تو بر سر دينار شده
گنج جود است کف تو بسته — از سر انگشت بر آنجا دو سه
دست بسته بود از مرد درشت — بهر آن از درم جويان مشت
مشت بر زر که شايد چنگل — مشت پر کرده بود بر سائل
کف بى جودى از خوشى خوب — بر گدايان ز قضا سيلى کوب
پنجه جود و سماحت بگشاى — بر درم جود و راحت بگشاى
غنچه سان خورد چه پيچى به ورق — خيز چون پنجه گل آخر ابلق
موجب قبض بود جمع درم — مايه بسط و طرب بذل کرم
بين گشت را که چه بسته بدرم — قبض و بسط از درم و بى درم

باش چون حقه که هست از زر و مال / خواه پر خواه تهی به یک حال

نه چو همیان که ز زر و بی زر بیش / سینه پر فربهی و لاغر لیش

نه که چون پر از سیم و زر است / بر میان تو چو زرین کمر است

پسندان / چیز پیشه خدمت حاجتمندان

کی بر / کان ز امساک شود زیر و زبر

ده یاب / ریزه بر خاک و بر آغوش چو سحاب

ز طلبی از یک تن / بار منت منهش بر گردن

کو چه از فقر اگر آید پیش / گاه چه از منت از ان آید بیش

چون عطا بخشش خدا آمد و بس / به که وانهند منت کس

در کرم حیله گری پیشه نه / جود را رهگذری پیشه نه

چیست چندین عظمت و جبروت / پشت لب بر زدن و باد بروت

کیسه بیشتر از کان که شنید / کاسه کرم تر از آتش که دید

هر زر و مال که بخشیده دهی / باید از وجه پسندیده دهی

نبسم سیم ستانی ز کسان / تا کشی خوان کرم بهر خسان

نیست لائق تر ازین هیچ کرم / کز کسان باز کشی دست ستم

تحفه کز کسب تنا بخشند زن / بخل صد بار ز جود و ستش بهتر

جود او دود شد از تن شر است / بخل او بخل سعادت ثمر است

بالت از وز و بتاراج افتد / به که نی در کف محتاج افتد

ابر باید که به صحرا بارد / زان چه حاصل که به دریا بارد

سینه پر سبزه و گل صحرا را / می کند آبله رو دریا را

دل فاسق که بند رشته و کنی / مجلس فسق وی آباد کنی

بی و نقص کمی یا ور لیش — مطرب شاه و تمیم آور بیش
طالبی ور زر زر یافته هست — نظم را تیغ زر انداود دید هست
از زر و سیم چه بود جود بکن — نظم را تیغ زر اندود
هرچه بخشی که بگیرے دگرے — آن نه
تخم تلبیس بود دانه دام — نیست
صید گرد آنکه کے افشاند — سکه
همتے ورزد درین کاخ سپنج — همچو خود
نفس خود نیست بهر شیب و فراز — بهر نفعے که بود گرد و باز
در عطا همت و ثنائی مطلب — در عطا خواه حسنائی مطلب
ور غلط رو دو صد گنج بچنگ — باز ده گرچه گشتند کار بچنگ

حکایت اعرابی که در مقابله احسان کرم هدیه دینار و درم مهمان را به تخویف از زخم نیزه باز پس گردانید

عرابی شتر قانع و شیر — در یکے بادیه شد هر طلکیر
سان خیمے زار باب قبول — شب در آن بادیه کردند نزول
ست هر دو از مهمانی شان — شتری بود بقصد بانی شان
دیگر و نیشمینه سپرد — بهر ایشان شتری دیگر برد
گفتند که با شیست منور — چیزے از داد و دستین اهرو
تماشاک زبس مانده دوش — دیگ جود آید ام امروز بجوش
دیگرے بکرم ورزی پشت — کرد محکم شتری دیگر گشت

بعد از آن بر شتری راکب شد / بهر کار سے ز میان غائب شد

... چون خوان نوالش خوردند / عزم رحلت ز دیارش کردند

...سان و کرم بگشادند / بدره زر بعیالش دادند

...نو ز اندیده / میهمانان کرم ورزیده

...ابی از راه / دید آن بدره در آن منزلگاه

... زبان بگشودند / صورت حال بدو بنمودند

خواست بدره بکشد و نیز بدوش / و ز پی قوم بر آورد خروش

کای سفیهان خطا اندیشه / وی لئیمان خساست پیشه

بود مهمانیم از محض کرم / نه چو بیع از پی دینار و درم

داده خویش ز من بستانید / بس واحل بسوی خود رانید

ورنه تا جان بود از تن تان / ور تن از نیزه کنم روزن تان

داده خویش گرفتند گذشت / وان عرابی ز قفاشان برگشت

مناجات و انتقال از جود بمحبت

ای محیط کرمت عرش صدف / هر شبان در طلبت باده بکف

ما که لب تشنه احسان توایم / کشتی افتاده بطوفان توایم

تن ما غلطند بر این کشتی دار / بسلامت برسانش بکنار

خشکی ... بسوی ساحل ران / ... کشتی ما را بشکن

... ما را بگشای / ... ما را ...

چو ما شی ز ... / وارد از فیض تو امید قبول

... / دامن از گرد خطا بیش بفشان

[illegible] کن
بیشتر ده که ترا بشناسد
کم خدمت طاعت بخشش

بنده چو پرسید آزادیش کن
نعمت را ز بلا بشناسد
[illegible]

عقد بیست و نهم در قناعت که بر حذف زیادت وقوف و چشم طمع بر زیادتی نکشودن

ای کمر بسته بعهد حرص چو مور
[illegible]

خرمن هستی تو شد جو جو
بهر [illegible]

چون شود هیچ ندانم حالت
دور گردون چو کند پامالت

در کمین خانه دوران دو پلنگ
تیز کرده بدل تو چنگ پلنگ

حرص در جان تو موشیست بکوش
تا بحکمت نرسد آفت موش

گر دو عالم ز بر و زیر شود
دیده حرص کجا سیر شود

صاد کز سلک حروفش گیری
راست چشمیست تهی از سیری

چند ورزی ز شره بی حاصل
چیست زین عمر درازت حاصل

دست از آز بپرداز که هست
ماهی از آز گرفتار بشست

خاطر از آز تهی کن که مدام
مرغ را آز کند بسته دام

حرص مسکین کن و بین هنرست
حرص در کشتن خود خطرست

گلخن حرص بود تیره و تنگ
کن بگلزار قناعت آهنگ

گل که از خار قناعت خیزد
نافه در ناف ریاحین بیزد

کنز لا یفنی از وی گهریست
مال لا ینفد از وی خبریست

آن گهر زیور گوش خردست
وین خبر مایه عمر ابدست

فاقه قاف قناعت عنقا | نیست جز باعث انواع عنا
گنج خالی ز قناعت رنج است | هم قناعت که قناعت گنج است
ونیا هم که ترا هست بسند | چون در دست بان شو خرسند
[illegible]ات ساز د | هر بسیار که دور انداز د
[illegible]ده آ[illegible]ست | طامع اندر طلب بیهوده است
[illegible]ب ساز | سوی ناآمده گردن مفراز
[illegible]ست رس[illegible] | گر همین عزت نفس است بس است
[illegible]رضان سوی قناعت تا بی | زندگانی خوش آن دم یابی
هست زیر فلک گردنده | قانع آزاده و طامع بنده
نیست جز قاعده بنده‌ی | از طمع بندگی هیچ خو دسی

حکایت آن حکیم که از تره زار جهان به شاخ چند تره قناعت کرده بود و از خوان جهانیان ان طمع برکشیده

مے شد آن خاصگی شاه به دشت | بر کنار تره زاری بگذشت
تره کارے ز قضا بر لب جوی | بود از آلودگی گل تره شوی
زان تره هر چه همی ماند در آب | طعمه می ساخت حکیمی به شتاب
خاصگی گفت بدو کای سره مرد | کس ندیدم که به نسیان تره خورد
تره تو که نه نان دیده نه دوغ | نه بکار تو از آن هیچ فروغ
گر چو ما خدمتی شاه شوی | صاحب مرتبه و جاه شوی
دسته تره که بر خوان بودت | پهلوی بره بریان بودت
لقمه تره که با بره خورے | به ز هر تره که بی بره خوری

گفت با خاصگی شاه حکیم
کای ز جباه آمده در جاه مقیم

گر چو ما را ز قناعت سیری
به سحرگاه قناعت گذری

باشد از خوان جهان ترّه بست
خور [illegible]

کمر خدمت شاهت چو کند
بگشاید [illegible]

شاه از خلعت شاهی بیرون
[illegible]

پیش شمشیر سر افگنده شوی
[illegible]

ور دیاری که ز قناعت آباد نیست
[illegible]

مناجات در استقبال قناعت

ای به ندان نعمت شاه همه
بندهٔ تو بنده و آزاد همه

روی در قبلهٔ احسان توایم
بندهٔ و بندهٔ فرمان توایم

سر ما افسر طاعت ز تو یافت
دل ما عز قناعت ز تو یافت

حرص ما گر تو ز حد بیرون است
هر چه گوییم از آن افزون است

زان گرفتار صنایع شده‌ایم
گر ز تو هم به تو قانع نشویم

جامی از حرص و قناعت رسته
ور رهت محمل طاعت بسته

بارش از راه به منزل برسان
رختش از موج به ساحل برسان

شعله در خرمن پندارش زن
سکه بر صفحهٔ دینارش زن

ز آتش عشق شرارش بده
بند وقت به قرارش بده

پشت کبرش که ندیدست شکست
بلکه کوب تواضع کن پست

عقد سی ام در تواضع که شاخ بلندی شکستن و خانه نیازمندی

از ... گذشته همه سرها ز ... بر ... / ... نشستی ... پا ... بین

... وزی دامن اجلال کشان / آستین بر همه کونین فشان

گر دو را ... نگذشت ز تیغ / وار هی از دیدهٔ خورشید دریغ

... ام ار ... رایش بیش / بعلیکی نه کشائی لب خویش

... جلالت که ترا ... / وین چه طغیان و ضلالت که تراست

... ران نظری / نه ز بابت با سیران گذری

... از خویش تهی / ور همه در نظر خویش بهی

... باعث کار ... / جز خداوند که ... دار بود

شو ... دران ... / ... چو ... چو زن

هست اصل ... / تا کی از بد گهری باو منی

باو ... / ... از ... باد شود کشته چراغ

راه ... تجارت ... / در حقیران بحقارت منگر

... که اسود ... عالی / جیبش از نقد تجارت خالی

پیش ... شود ... نگاه / لعب شطرنج شود شاهی شاه

تا ... بیش ... / غیر بازیچه شب ... و ...

واسطه تو گر بچنین آگاهی / بحقارت نگری تا گاهی

وین دو ... همه هیچ شود / رشته ... گلو پیچ شود

چو ز ... همه نیک و بد را / در ره نیک و بد افکن خود را

... آنجا که همه پاسخ ... / بوسه ... پاک همه جا ...

هر چه ... ز هنرها ... / پیشت خم خاصیت پربار است

شاخ بی میوه کشد سر بقیام / شاخ پر میوه شود خم بسلام

چون تکبر ز لعین برد ز سر / شد ملک کو سبب [illegible]

وز تواضع بصفا داد خدا / [illegible] تاب علم

سر فرازی مکن از کیسه پری / که بود کار فلک [illegible]

چون بود کیسه تو وز فلک / شد [illegible]

مفلس از جیب تهی گر لاف شد / [illegible]

سر نهادن که نه از بهر خدا ست / [illegible]

سگ پی لقمه چو دم جنباند / عاقل آن را نه تواضع خواند

بهتر از صحبت آنکس دم سگ / که بود بهر طمع جنبد رگ

هر تواضع که پی منفعت ست / از خسان آن نه تواضع صفت ست

طمع از خلق گدائی باشد / گر همه حاتم طائی باشد

هر چه گر خواند کسی ناسره است / سر فرو کن نه به تو بره است

کانچه گفت او نه به تو بره ست / یا نه به تو سخن ناسره ست

ز اول و آخر خود یاد می کن / خویش را هم بخود ارشاد می کن

وین زبان خنده مبین تا که چه / گفت وان شنو یقین تا که چه

گر چنین نامه خود بر خوانی / باز نامه بس ازین نتوانی

حکایت پیر آزاده با جوان شهزاده

شهزاده ز نخوت جاه / سوی خسرو امید ظفر یافته راه

بفراخنای قدمی بر می داشت / وز تکبر علمی سر افراشت

عارفی پشت دو تا در ژنده / دل از نور الهی زنده

گفت کای تازه جوان شهره رو / پند سنجیده پیران بشنو

این روشن نیست نکو پیش خدای | باز کش زین روش ناخوش پای

پیر آشفت [illegible] | بانگ برداشت ز نادانی و گفت

[illegible] ز من باری | می شناسی که کیم گفت آری

[illegible] آب | گر ازان شستن تو هست صواب

[illegible] ه | از ره بول دو [illegible] بار آمده

[illegible] جیفه افتاده بخاک | کرده پنهان به یکی تیره مغاک

بر توان پرده لطف ار بدرند | چشم نابسته کسان کم گذرند

در میانت که سراسر خوشی است | روز و شب کار تو سرگین کشی است

تنت آراسته از گوهر و در | چون سفالینه شکم از سرگین پر

گر بخود نیست شناساوریت | لب گشا دم به شناساگریت

از من این نکته فراموش مکن | مدحت هیچ گران گوش مکن

مناجات در انتقال از تواضع بحلم و مدارا

ای وجود همه پیش تو عدم | چرخ را پشت تواضع ز تو خم

با همه رفعت خود عرش برین | بر درت روی مذلت بزمین

هر که خود را به رهت خوار فگند | کنگر عزت خود ساخت بلند

همه را عزت و خواری از تست | ملکت کارگذاری از تست

ما بخود بخواری خوار خسیم | از کسان هست بعزت نکشیم

عزتی کان نه ز تو خواری ماست | خواری کز تو سبکباری ماست

جامی از عزت و خواری رستست | کمر شکرگذاری بسته

کز تواضع چو سر افراختش | سایه بر کبر نینداختش

نیستش بهره‌ش از کبر کلاه | دورش از خاصیت کبر نگاه

کفت چشم عنان سپارش | روی در حلم [illegible]

عقد سی و یکم در بعض دیگر از فضائل خوی انسانی مدارا و عفو و احسان

ای رخ افروخته از آتش خشم | خیره [illegible]

از چنان آتشی افروخته | تر و خشک [illegible]

خارشکی که ز تو سر بر زند | شد [illegible]

آب حلمی بزن این آتش را | در ته پای نشان این سرکش را

دهن از گفتن بیهوده ببند | [illegible]

بر آر از کشش تیغ زبان | بر زبونان مکن تیغ زبان

هر زمان سینه مکش از سر کین | پنجه در سیلی مشتی مسکین

دمبدم بر شتنی از حسد مپری | پیکر مشت زبیداد گری

لب ببند و ببند بدندان ستم | باز کش از کله ظلم قدم

چون ستوران چه دوان چند ز حد | می بهمی زخم بدندان و لگد

خشم کم کن که بود رو خدا | ترک خشم است سپر خشم خدا

سازد او از دست تکبیر و ستیز | دوزخ آماج سهام شد ریز

رویت امروز به بهروزی کن | بهر فردات سپر دوزخی کن

حلم اگر چند گرانست چو کوه | سبب سد دل از آن رنج و ستوه

رو در آن کوه کن از موج غضب | پیش از آن کت رسد آن موج طلب

حلم کشتی و غضب طوفان است | صاحب حلم چو کشتیبان است

زان تصداست سماعیم بسر	جسم و جان گرده و داعیم بسر
[illegible] سنبه چو ملک و ملک	دور آن بیشتر از دور فلک
[illegible] جاویدنی ست	نه سماعست که سرگردانی ست
[illegible] کوفتن ست	فرق خود را بلکه کوفتن است
[illegible] پرواز و ستشکست	ور لگدکوب خودی پست شده ست
[illegible] بازه رهان	وز غم نیک و بدش بازرهان
گرچه خود را به چنین جلوه دهست	بر جبینش ز گمان صد گره است
پرده از چشم یقینش بگشاے	گره دل ز جبینش بگشاے

عقد سی و دوم در طلاقت وجه و مزاح که چین انقباض در جبین نینداختن ست و زبان انبساط به سخنان شیرین بردوختن

اے ترا صورت چین نقش جبین	خوی ناخوب تو صورت گر چین
ابرویت راست بهر موگرهے	هر گره بر رگ جان عقده نهی
لبت از گفته شیرین خاموش	چهره‌ات از ترشی سرکه فروش
چیست چندین ترشی روے ترا	چون نه صفرا شکند خوی ترا
نابده شیره بلائے سوییت	چون سر چیست پر از چین ابرو
در دلت صد گره از نادانی ست	شاهد آن گره پیشانی ست
از ترش جویی چو ناهموار ست	بر رخ آب گره بسیار ست
از زمین بر نزند سر خاشاک	بیخ آن تا نبود در ته خاک
گر شود ساده دلے همباشت	شکر و شهد ترشی از خوانت
می نگیرد ز تو طلیح همه کس	شکند از ترشی سرکه مگس

از گره چهره پر آژنگ مکن / کار بر خسته دلان تنگ مکن

نیستی ابر ترش روی چیست / چند خواهی [illegible]

به که چون برق درخشان باشی / تا که با [illegible]

در یخ تنگدلی خندیدن / بهتر از [illegible]

از شکر کام و دهان آساید / وز شکر خند [illegible]

هر گره رو چو شب از انجم چند / [illegible] گره شود چو [illegible]

باغ خندان ز گل خندانست / خنده آئین [illegible]

خنده هر چند که از حد و رست / خنده پیوسته نه از مقدورست

دل شود رنجه ز جد شام و صباح / لیکن اصلاح مزاجش مزاح

چه بود با سفر فرسودن / هزل یک لحظه براه آسودن

گر نه آسودگیست رنج زدای / شود از رنج در افتی از پای

لیک هزلی که نه از دود دروغ / برد از چهره جد تو فروغ

تخم کین در گل دلها کارد / خوی خجلت ز جبینها بارد

شو ز فیاض خرد ملقبین جوی / راست گو لیک خوش و شیرین گوی

مغز بادام که گردد خورده / به که باشد بشکر پرورده

حکایت آن پیرزن که از پیغمبر صلی الله علیه وسلم پرسید که پیرزنان بهشت خواهند رسید

کرد آن زال کهن سال سؤال / از نبی کای شه فرخنده خصال

روز حشر که بهشت آرایند / رستگاران بهشت آسایند

شو در آن منزل عالی وطنان / راحت آباد چو من پیرزنان
گفت حاشا که چنان خوش وطنی / گردد آرامگه پیرزنی
جوانان باشند / غنچه لبش تنگ دهانان باشند
زنی قصه شنید / ناله از سینه پر غصه کشید
برداشت / وز جگر گریه ماتم برداشت
جا یک دو سه بیت / که لگدگشته عجوزان رنجست
یک دختر دوشیزه شوند / که دران روضه پاکیزه شوند
اول کار جوانی بخشند / انگه آمال و امانی بخشند

مناجات و استقبال از طلاقت وجه تودد و تألف

ای غمت شادی دولتمندان / لب امید بیادت خندان
با دو یک شمه ز لطفت گفته / باغ را غنچه دل بشگفته
می‌گشائی به انگشت کرم / از جبینها گره غصه و غم
بستن از تست و گشادن از تو / خاستن از تو فتادن از تو
تا که در خلق ببندی بر ما / فتح بابی بپسندی بر ما
جامی اکنون ز خود و خلق نفور / خواهد از تو شرف قرب و حضور
تیز بین ساز بدان سان بصرش / که تو باشی همه جا در نظرش
هیچ چیزش ز تو مانع نشود / جز بدیدار تو قانع نشود
همه جا از همه رو در همه کس / جلوه روی ترا بیند و بس
نفرت او ز همه کم گردد / الفتش با همه محکم گردد

عقد سی و سوم در تودد و تألف که شفقت و محبت

باخلاق خاصان خدا آمیختن است و از لوای همت ایشان بکمر بستن

ای ز خود آشفته یک لحظه خلاص — هر دو هم انشا

چون الف از همه کس فرد شو — حکم المؤمن

میل وصلت ز الف کم باشد — جز بحرف [illegible]

هر چه در مرتبه از وی پس است — در پی وصلت

گر نه همچو الف است هیچ — از سبق پایگان پای پیچ

لیک ز آنکه به پستیت کشد — بر ره طبع پی پستی کشد

بسر کنگره همت کش — وا مکن وصلت از ایشان کش

عزلت از غیر خوش آید شه را — دامن صحبت یاران مگذار

یار از یار کند کسب کمال — یار از یار برد جاه و جلال

یار با یار هم جان و تن اند — سخت پیوند چو روح و بدن اند

تن ز جان زندگی آموز بود — جان ز تن بندگی اندوز بود

تن نه جان چه بود مرداری — جان نه تن که بود بیکاری

سنگ از پرتو خور گیرد تاب — گرد از صحبت گل آب گلاب

چون صبا بر گل و ریحان گذرد — بر سر غالیه افشان گذرد

ور گذر سوی خس و خار کند — چشمت از زخم خس افگار کند

چون زنی در کف صحبت دست — با حریفان کهن آشنا نشست

با بزرگان با دب کن پیوند — نیک و بد هر چه ز پیشینی پسند

بد از ایشان نکوئی بود ار — خود از ایشان همه نیک آید کار

[illegible]

[illegible]

عارفی طوف کنان رفت بباغ | دید در باغ حمامی با زاغ
باهم از حکم دو جنسی رسته | چون دو هم جنس بهم پیوسته
عارف آن حال عجب دید بلی | متعجب سر انگشت گزید
که دو ناجنس بهم چون گستاخ | دید چون آمده از یک شاخ
ناگهان دید که از شاخ بلند | پر گشادند سوی خاک نژند
آب جویان تک و پوی شدند | لنگ لنگان بلب جوی شدند
دید کان هر دو ز ایشان در لنگی | دید بر خاصیت یکرنگی
[illegible] | که گزیدند به یک شاخ مقام
[illegible] | که نشستند بهم یکجا شد
[illegible] | قرب ارباب ادب از ادب است

[illegible]

ای دل و دیدهٔ صاحب نظران / از [illegible]

روی در روی تو باشد همه را / چشم و دل سوی تو [illegible]

همه جا پرتو رویت نگرند / باز [illegible]

بهوای تو شنیدند همه / [illegible]

هر نوایی که بجا می شنوند / که از آن [illegible]

پای تا سر همگی گوش شده / [illegible]

[illegible] / [illegible]

بنده جامی شده زان [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

از [illegible] و [illegible] / [illegible]

عقد سی و چهارم در سماع که از خود گذشتن و آستین بر خلق افشاندن نه گرد خود گشتن و از جای [illegible] باشد

ای که در بزم خدا گشته عیان / بی خبر چند چو کوران و کران

سر برآور که در این بزم سرا / می رسد بانگ سرود از همه جا

بلبل از منبر گل نغمه نواز / قمری از سرو سهی زمزمه ساز

فاخته چون [illegible] کرده ز شوق / از نوا گشته [illegible] ذوق

لحن قوال شده صوت [illegible] / [illegible] از دم او [illegible]

مطرب از مصطبه [illegible] / داده از [illegible]

[illegible] بر دل مستان [illegible] / [illegible]

[illegible] خاموش [illegible] / [illegible] آسا [illegible]

... شتل زه چنگ زده — راه صد دل بیک آهنگ زده

... ز شراب — بیکی کاسه شده مست خراب

... با قوت زبان — نوبتی معترضه بر کوس زنان

... سحری — کرده سر خفته دلان پرده دری

... ل کنده — کرده صد مرده به یاهو زنده

... از این بانگ و نوا — کوه در رقص از این صوت و صدا

هر که از جای نجنبد ز نوا — اشترا سد چه گران جنبی تو

هیچ دانی چه گران باشد فیل — بستش از پشتهٔ ار زنده ثقیل

زیر آن بار گران جان داده — پشته بر پشت ز پا افتاده

گر نهی چنبر و شش با تو بهم — پا برش از پشته بسیاری کم

ساعتی ترک گران جانی کن — شوق را سلسله جنبانی کن

بگسل از پای خود این لنگر گل — گام زن شو بسوی کشور دل

آستین بر سر عالم افشان — دامن از طینت آدم افشان

سنگ بر شیشهٔ ناموس انداز — چاک در خرقهٔ سالوس انداز

هر چه بند است بکش از وی پای — هر چه حشو است تهی کن ز آن جای

نغمهٔ جان شنو از چنگ سماع — بجه از جسم به آهنگ سماع

همه ذرات جهان در رقص اند — رو نهاده به کمال از نقص اند

تو هم از نقص قدم نه به کمال — دامن افشان ز سر جاه و جلال

زین سرود و نوا نیم باهم — تو از این گونه غنا نیم نا ایم

خواب بگذار که بی خوابی به — دیده را سرمهٔ بیخوابی به

حیف باشد که بدان چشمهٔ شهد — باشد از لذت این زمزمه بهر

تو بدین دیده ها فسانه مکن | زان صدا چون دیده جمیاد بار با نازم

حکایت صوفی و اعرابی که ... شتران و ...

صوفی راه یقین می پیمود | روز در بادیه می بود و شب
اندر شب در ره آن بادیه پیش | کرد در ساعت آن خانه نگاه
در عمل و نیاز کردن تا پا می | قدرتش نیست که بخشد از جای
بر زمین روی تواضع مالید | پیش مهمان بتضرع نالید
که بود خواجه من ز اهل کرم | نه شد حب ... لطف قدم
نشنود ... روش احسان را | نکند رد سخن مهمان را
خواه از و عفو گنهکاری من | رحم بر عجز گرفتاری من
خواجه چون روی بمهمان آورد | ورنه می طعمه او خوان آورد
گفت انگشت بخوانت نزنم | تا نه بخشی گنهش این بینیم
خواجه گفتا گنهش بخشیدم | لیک بشنو که چه از وی دیدیم
شتران بود مرا جمله نجیب | در هنر نادر و در شکل عجیب
کوه کوهان همه و دشت نورد | پشته پشتان همه صحرا گرد
که گردن دار بسی شیر و سند | فیل کردار و تنومند و بلند
سخت رفتارتر از صرصر عاد | چون ارم پیکرشان ذات عماد
از سفر واسطه روزی من | و ز جرس نوبت فیروزی من

دو سه روز بره ازین سر منزل / کردشان بار گران مستعجل

[illegible] بجای صوت طرب زا می‌کشید / بعد یک روز بدین جای رسید

[illegible]ان چون بگشادند بهم / برگرفتند همه راه عدم

[illegible]وان که دل از غم بخبیم / جز یکی جمله اسیر عدم [illegible]

[illegible]ر او شد غلام / کاین یکی جوئی من کرده قیام

[illegible] خوش آوازی او / آرزومند حدی سازی او

[illegible]ش که حدی کن آغاز / داد قانون حدی سازی ساز

بود صوفی بادب بنشسته / شتری در نظر او بسته

صوفی از ذوق گریبان زد چاک / وز جهان بیخبر افتاد بخاک

وان شتر کرد رسن را پاره / روی در بادیه گشت آواره

مناجات در تقریب نصایح انگیختن

ای ز تو ملک و ملک رقص زده / شتران فلک از ذوق تو مست

هم از آنست که این هفت جمال / بگسلانند ز مهر تو مهار

در بیابان عدم رو شده‌اند / جان شیرین بتک و پوی دهند

ای خوش آن زمره که از خویش رسته / رقص دایم ز تو در پیوسته

زیر پایشان هیچ کند پای رسد / نیشتر خار بود سبزهٔ تر

خارج از دایرهٔ صلح و نزاع / کرده سر در پی سیر راه سماع

ساز خاک قدمش جامی را / ببر از وی به رهش خامی را

جرعهٔ جام فنایش بچشان / بر سر خوان وفایش بنشان

قید تقلید ز جانش بگشای / رشح حکمت ز زبانش بگشای

به نصیحت نفس دار روان	بازکن گوش نصیحت شنوان

عقد سی و پنجم در دولت شهان [illegible]
عدل ایشان سرمایه آبادی [illegible]

ای بلند از قدمت پایهٔ تخت
[illegible]

کرده از صبح ازل همرهیت
[illegible]

منصب خسرویت داده خدای
[illegible]

عرش را قائمه این قاعده است
[illegible]

شه که از عدل نه فرخنده پی است
خسروی واسطهٔ خسروی است

نامهٔ جاه و فنا انجام است
آنچه جاوید بماند نام است

جم ازین بزم شد و جام نماند
ور جم و جام بجز نام نماند

بد کرد بشکست ز مردن گهرش
نام بد هست شکست دگرش

نیک اگرچه ز فنا گشته گم است
نام نیکوش بقای دوم است

رشتهٔ عمر اسیر پیچ است
باور ازی چو شد آخر هیچ است

زیر این دایرهٔ [illegible] مدار [illegible]
مدت نوح شد ... زهراب

لیک امروز هزاران سال است
کی جدا مانده ازان اقبال است

گنج شاهی که خدا داد ترا
قیمت ملک و بقا داد ترا

عدل یک ساعت خود را التباس
شصت ساله عمل خیر شناس

خود ده انصاف که این پایه کراست
بهر سودا بدین مایه کراست

گر بدین مایه زیان کار شوی
داعی آن روز که هشیار شوی

روی در صحبت دینداران آر
که خرابست ز بدبینان کار

سفلگانی که سرافراخته اند — بهر دنیا همه دین باخته اند

[illegible]ند همه جاه طلب — خویشتن را علما کرده لقب

[illegible]ر درین تیره مغاک — شده از جیفهٔ دنیا ناپاک

[illegible]ین قوم خطاست — زاب ناپاک طهارت نه رواست

پاک [illegible] کن — شاخ ظالم ببر است بشکن

[illegible] شده — شاخ [illegible] با ثمار سرافکنده شود

[illegible] چو را[illegible] شاخ — تا ره بر جاست کجا باشد ارج

[illegible] باشد که [illegible] دیگران — از تو پیوسته گناه دگران

تیغ بر کس مکش از کینه وری — هر که باشد ولت از کینه بری

خشم و کین چشم خرد را غدرست — تار شده [illegible] دست

خشم

چون کشد آتش عشق تو علم — آب عفوش بزن از بحر کرم

تا نه سوزی گهی از دشمن خویش — مشو آتش فگن خرمن خویش

چشم کز غیرت دین شعله کش است — روشنی جستن ازان شعله خوش است

گرچه در چشم کسان شعله نماست — بر لب خضر وشان آب بقاست

مکن اندر کشش خلق شتاب — که تانی است درین کار صواب

[illegible]

هر که شد سر بزمین افکنده — نشود تا بقیامت زنده

وانکه زنده است چو از خوی درشت — هر گهش خواهی بتوانی کشت

گو همی باد طلب نرم نشیند — عاجز آن را نبود تاب ستیز

نرم باران بزراعت ده آب — چون سد سیل شود گشت خراب

گر ستم دیده از کشور تو — داد خواهان برسد بر در تو

با تو مظلومی خود عرض کند — بر تو فریاد رسی فرض کند

بین که آن ظلم ز ظالم بشتل — گر رود با تو چه آری به جگر

سختی روز جزا آسان کن — ورنه بر خویش دگران

با اسیران محنت شده بند — انچه بر خود نپسند

گوش بر قصهٔ محتاجان دار — کار حاجت گزار

تا بود حاجت حاجتمندان — نیست خوشتر

همچو طاوس خود آرایی مباش — در خود آرایی

افسر فرق تو بس عشر سجود — زیور

بر میانت کمر طاعت بس — بند کم شو بکمر بندی کس

گر از عدل قبا پوش نزاد — بر تو این نکته فراموش مباد

زانکه آبادی ملک از عدل است — وز ستم آزادی ملک از عدل است

تا رعیت ز ملک شاد نشد — ملک از عدل وی آباد نشد

حکایت معموری مملکت نوشیروان که چند از وی خرابی خراب بود و ویرانه چون گنج نایاب

عدل نوشیروان چو یافت کمال — ملکش از ماشطهٔ عدل جمال

خواست تفتیش غم و شادی ملک — بخبر گیری ابر آبادی ملک

خویش را شهره به بیماری ساخت — وانکه آوازه بهر شهر انداخت

کاورندش سوی دارو خانه — کهنه خشتی ز یکی ویرانه

کان حکیمان که ز کار آگاهند — بهر درمان وی این می خواهند

رفت خلقی ز پی و یافته هر — گرد خشت چو ده به ده و شهر به شهر

هیچ جا یافت نشد ویرانه — کهنه کاخی و خراب ایوانه

... آن پاک سرشت | بکف آرند یکی قالب خشت
... همه دست تهی | شاه را در صدد عرضه دهی
... لت بجهان | نیست ویرانه نه پیدا نه نهان
... ن معمور است | از وی آثار خرابی دور است
... ت برنج | کز خرابی شده نایاب چو گنج
... دستور عمارت چو شنید | رخت نعمت بدر شکر کشید
گفت المنة لله که خدای | شد سوی عدل مرا راه نمای
ساخت آباد بمن عالم را | وز غم آزاد بنی آدم را
قالب من چو دل آهن بود | قصد من از طلب خشت این بود
ورنه هرگز نکند هیچ استاد | خانهٔ تن بگل و خشت آباد

جهان

مناجات در استقبال از دولتخواهی ارباب سلطنت به نیکخواهی ارکان دولت

ای ز عدل تو سماوات بپای | نور عدلت ز زمین ظلم زدای
عدل شاهان که بهر خیر و شر است | از جهان داری عدلت اثر است
نام تو عدل بود کار تو عدل | آشکارا شده آثار تو عدل
ظلم سایی که بعالم پیداست | همه عدل است ولی ظلم نماست
همه از تست بلی کی شاید | کز تو کاری که نه عدل است آید
غیبت ظلم بتو نیست ادب | ظلمت باش و نه ظلم لقب
جام عدلی به جامی ریز | کش ز هستی نکند ظلم انگیز
... | هر ز آغاز کن انجام او را

از همه ظلم رهائی بخشش ‌ ‌ ‌ دولت عدل تمامی بخشد
تا بهر سفله که ظلم اندوزد ‌ ‌ ‌ رستن از ظلمت ظلم

عقد سی و ششم در نیکخواهی ارکان دولت پادشاه و رعایا رابطه اند و در وصول آن

ای که قرب شهت برده ز دست ‌ ‌ ‌ زین قرابت قدر تو گشته [illegible]
بر تو باشد که در ره خود نما ‌ ‌ ‌ سائی در رسته از این قرا
حق این قرب بشکر آر بجا ‌ ‌ ‌ قرب حق بر سر این قرب فزا
چیست شکر این کرم لطف شگرف ‌ ‌ ‌ در رضاجوئی حق کردن صرف
شاه اگر خنجر خون ریز شود ‌ ‌ ‌ بهر آزار کسان تیز شود
سخت روئی چو سپر پیش آری ‌ ‌ ‌ خشم او بشکنی و نگذاری
و گر او برق فروزان گردد ‌ ‌ ‌ وز غضب آتش سوزان گردد
نه ستیزه از تو کزو تاب زنی ‌ ‌ ‌ بلکه بر آتش او آب زنی
اهل حاجت چو در جود زنند ‌ ‌ ‌ هم ز اندیشه مقصود زنند
اگر او راه خساست سپرد ‌ ‌ ‌ بخل را عقل و کیاست شمرد
تو سوی جود کنی رهبریش ‌ ‌ ‌ رو باحسان و عطا آوریش
و گر او پشت بانصاف کند ‌ ‌ ‌ در عطا و کرم اسراف کند
تو در اصلاح تگ و پوی کنی ‌ ‌ ‌ بطریق وسطش روی کنی
و گر او راه طبیعت گیرد ‌ ‌ ‌ ترک قانون شریعت گیرد
باز داریش ز طبیعت روشیش ‌ ‌ ‌ هادی راه شریعت شوییش
و گر او زاجر ظالم نشود ‌ ‌ ‌ باعث رتق مظالم نشود

... ز جبر کنی انگبینش | سازی از بهر مظالم شیرینش
... هم ذره آگاهی | شاه را صورت دولت خواهی
... یش یار شوی | در شر و شور بد و بدکار شوی
... آن خواهی | عالمی را ز ستم جان کاهی
... م سنجی | بار بر گردن مظلوم نهی
... خردمندی و دیانت دانی | کفر و دزدی و کفایت دانی
کافی آری و این پنهان نیست | گر کفایت ده و تو گشته دزدیست
تخم شیرین فکنی در شوره | رونق دین شکنی از توره
خوان صد مظلمه آری سوی پیش | تا شکم پر کنی از پهلوی خویش
همچو روبه که ز کوته نظری | از حد آگاه نه صد حیله گری
گاو را در نظر شیر برد | تا ز پس مانده او سیر خورد
دین خود جمله به نسیان دادی | طرفه انیست که دنیا شادی
می سزد گر سند طبع کرام | خسر الدنیا و الآخره نام
پیش ازین نیز سلاطین بودند | که همه صاحب تمکین بودند
بودشان کارگزاران ز درایت | همه پاکیزه دل و نیک اندیش
شغل دنیا طمع دین کرده | رسم دین پروری آیین کرده
به گرفته ز میان بهره خویش | کرده مرآت صفا چهره خویش
گشته از عاقبت کار آگاه | نمخوردند خلق و نصیحت گر شاه
چون یکی نکته بشاهی گفتی | شاه از آن نکته چو گل بشکفتی
دل ز آلایش غفلت شستی | زین قبل نکته دیگر جستی

حکایت نصیحت قبول کردن عمر عبدالعزیز

رضی الله عنه از غلام خود که خازن بیت المال بود

عمر تا نے آن هیچ نخست
کرده ور [illegible]

داشت در ستر حرم فرزندان
چون [illegible]

عید شد پیش پدر جمع شدند
هم [illegible]

اشک از دیده فشاندند چو شمع
کا [illegible]

با تن عور چو شبنم همه
بهر [illegible]

نیست از اطلس و اکسون سخنے
هیچ [illegible]

تا یکے سرزنش دایه کشیم
سردی طعنه همسایه کشیم

چون عمر گریه فرزندان دید
بار غم بر دل شان نپسندید

بنده داشت عجب فرخ فال
کار او خازنی بیت المال

گفتش آور بدر از مخزن خویش
خرج یکماهه من بے کم و بیش

کار این چند جگر گوشه بساز
خرجی من بجگر ماه انداز

بنده گفتا که توئی ای خواجه
بر سر دفتر دین دیباجه

می ندانم که ترا ضامن کیست
که یکے هفته دگر خواهی زیست

چون خوری مال مسلمانان را
گر بمیری که دهد تاوان را

عمر آن نکته نیکو چو شنفت
آفرین کرد و بفرزندان گفت

روے ورزاوید ور دکنید
وین هوس از دل خود سر بکنید

زانکه بے خون جگر پالوده
نیست امکان به بهشت آسوده

مناجات در استقبال آخر ارکان

اے براه طلبت سعی کسے
خالی از ترک هوا و هوسے

آه ازین هیچکسها که زماست
جان درین هیچکسی چند کنیم
بهر این بو الهوسیها که زماست
در هر بو الهوسی چند زنیم
... هوس بوسی بهی
... اساز بدل
دل ما را ز هوس ساز تهی
بهوائے که بود عشق ازل
... بل بجال
... شکرف
پابنیل شرف جاه و جلال
در هوا و هوسها شده صرف
... پیری ماندست
... دہ کہ ہوائے تو کند
یا از آن گنج پشیزی ماندست
صرف آن سہر رضای تو کند
از رضایت چو بیابد نظرے
برساند بکسان زان اثرے

عقد سی و هفتم در دلالت رعایا چه غائب و چه حاضر بحق شناسی و شکر گزاری سلاطین چه عادل و چه جابر

اے درین تنگ فضا ماندہ اسیر
کہ ز تیغ ستمی ہمچو قلم
زیر تیغ و قلم شاہ و وزیر
فرق تا سر شق شدہ رنج و الم
کہ بزخم قلمی راست چو تیغ
جگرے گیر بدندان و دو سہ روز
غرق خون ماندہ افسوس و دریغ
بنشین خشم و خندان دو سہ روز
پردہ تنگدلی ساز مکن
داستان گلہ آغاز مکن
رنجور خشم از اثر تیغ بخند
فتح شدہ بیش بود از ضررش
لوح سان نقش قلم بابہ بند
خیر او ہم بود افزون ز شرش

نور گرفتہ
بہ پیچو
زشتہ رسم

شکر نعمتش چونکه گفتی هرگز
این همه از صبر او گله چیست
گنج بی رنج نه دیدست کسی
گر نه نشهٔ او را عالم بودی
گر شبان پاس ندارد رمه را
باغبان گر نه زند بانگ بباغ
تیغ او گر نمیان سد نشود
ریح او شاخ سعادت ثمرست
خود او بیضهٔ سیمرغ ظفر
بر تن او زره پر چشم و تاب
تیر او مرغ پران سوی سبو
بر کمانش که ز هر گوشه زه است
افسرش کنگرهٔ دولت تست
قهر او گر نشود شحنهٔ شهر
خلق او گر نشود لطف نسیم
در حضر روشنی جاهت از وست
سوی تو ظلمی از او گر نه کرد
تخم رو زنیت که دهقان کارد
تاجران رخت که از راه آرند
پاسبان شلبت از در وی است
خویش و بیگانه از و قافله شو

چون گل از وی بشکفتی هرگز
خنجر [illegible] شو [illegible] او گله چیست
گل [illegible]
کار عالم [illegible]
گرگ از [illegible]
[illegible]
کید [illegible]
کز او [illegible]
[illegible]
چشمه ساری خوبی او دولش فی تاب
نامهٔ مرگ بر جان عدو
زو بصید ظفرت توشه دهاست
کمرش بسته پی خدمت تست
شهد در کام کسان [illegible]
بگسلد رابطهٔ روح ز جسم
در سفر ایمنی راحت از وست
دست ظلم دگران کوته کرد
حکمت از بازوی سلطان دارد
سوی شهر از پی دستاه آرند
حارس [illegible] ز نقبی [illegible] دوی است
راه و بی راه از وقافله رو

شحنه [illegible]

سنت و شرع از تو پشت قوی
شرع دان رو بردی و بلدی

مسجد و منبر از تو معمورست
دین و دولت ز شهر آبی دورست

کار گر و کار گرے
نیست جز شهر تو چون در نگری

شمر دم شناس
پیشه کن قاعده شکر و سپاس

کار گزار
کز پی مرد کند این همه کار

نشانی
جز دیک روزهٔ او نتوانی

رز تو شاه
زهر جز و یک کار گر کار آگاه

ه باد و شد یاد که چه
این همه ملعنهٔ بیداد که چه

گرچه پیش تو بود ظلم نمای
شاید آن عدل بود پیش خدای

اے بسا عدل که دارای جهان
کرده در صورت ظلمست نهان

حکایت مناجات موسی علیه السلام که دیدهٔ یقین وی بگشاید و عدل در صورت ظلم بوی بنماید

گفت روزی بمناجات کلیم
کای جهان دار خداوند حکیم

بر دلم روزن حکمت بگشای
عدل در صورت ظلمم بنمای

گفت تا نور یقینت نه بود
طاقت دیدن اینت نه بود

گفت یارب بده آن نور مرا
وا فکن از ضعف یقین دور مرا

گفت شو در فلان چشمه نشین
هی نگر قدرت ما از کمین

موسی آنجا شد و پنهان بنشست
منتظر با همی بدامان بنشست

دید کز راه سواری برسید
چون خضر رخت بسر چشمه کشید

جامه کند از تن و در شد در آب
تن فرو شست و بر آمد بشتاب

جامه پوشید وزین خانه گرفت / ره سوی منظر و کاشانه گرفت

بر زمین ماند ازو کیسهٔ زر / از دل منظر زد [illegible]

پس ازو کودکی آمد از راه / جانب کیسه اش [illegible]

از چپ و راست کسی را چو ندید / کیسه برد [illegible]

بعد از آن دید که نابینایی / راه [illegible]

آمد و ساخت وضوی به نیاز / بست بر [illegible]

تا که آن کیسه فرامش کرده / خبر [illegible] کرده

آمد و کیسه بجا باز نیافت / بهر پرسش بسوی کور شتافت

کور با وی سخنی گفت درشت / زد بر و قهرکنان تیغی و کشت

موسی آن صورت هائل چو بدید / گفت کای تخت گهت عرش مجید

آن یکی کیسهٔ پر زر برده / وان دگر ضربت خنجر خورده

کیسه آن برد بر این زخم چراست / پیش شرع و خرد این حکم خطاست

آمدش وحی که ای نکته شناس / کار ما راست نیاید بقیاس

داشت آن کودک نورس پدری / مزد را بهر کسان کارگری

در عمارتگری مرد سوار / کرد یک چند بمزدوری کار

مزد نگرفته بهفتاد و بمرد / مزد وی بود در آن کیسه که برد

کور مقتول ازین کوری پیش / ریخت خون پدر قاتل خویش

کشتش امروز پسر بهر قصاص / وز پدر روز جزا داد خلاص

مناجات در انتقال از نصیحت پدر با پسر بوصیت فرزند

ای ز تو اهل نظر تیر بصر / کارت از قاعدهٔ بعث [illegible]

می نگویم سخن از شعر و فنش | گر فنش باد زبان از سخنش
...ـه مکن لب تر از او | ور شود کان مطلب گوهر از او
...هـ... پر هنر است | میل کوری کشش هر دیده ور است
...اهند...را | ره بخاطر مده این وسوسه را
...ـهامی خدای | حیف باشد که شود وسوسه جای
...ردی گیر | راه مردی و جوانمردی گیر
...باید بجوانی سپری | گر به پیری شکنی رنج بری
نیست کار تو بجز بازپسی | گر به منزل به پیری برسی
بره خدمت درویشان پوی | محل همنشینی در ایشان جوی
چون ترا بخت رساند بکسی | که ترا از تو رهاند نفسی
دست در دامنش آویز و بکش | دامن از صحبت هر ناخوش و خوش
ورنه در کسوت یکتائی باش | ساکن کلبهٔ تنهائی باش
رخت آن کلبه کن از ترس خدای | بنشین امن ز ترس دو سرای
بند بر خلق در گفت و شنو | قائل و سامع خود هم خود شو

حکایت امیر المؤمنین حسن رضی الله عنه با آن جوان منزوی

حسن آن سبط نبی سرّ ولی | طلعتش مطلع انوار جلی
رفت در خانهٔ آن تازه جوان | در ره اهل دل از گرم روان
دید بر خلق خدا در بسته | در همه خلق جدا بنشسته
گفت کام تو ز یکتائی چیست | مونس جانت به تنهائی کیست

گفت آنکس که مقیم دل اوست | تخم دل کشته در آب و گل اوست
من و او هم که درین تنهائی | نیست کس را بهم [illegible]
باز گفت اگر که درین کاشانه | غیر تو را چه بیست [illegible]
گفت چیزی که درین خانه هراست | ترس کاری [illegible]
گرد این خانه چو در می نگرم | غیر ازین نیست [illegible]
باز گفت اگر که دهر دور و دراز | مجلسی خوش [illegible]
وعظ او پرده غفلت بدرد | کاهلی را ز نهاد [illegible]
چون سوی مجلس اوی گرود | تا ز دل گشته [illegible]
گفت ای بجز بیخبران | حق پرستی بجهت دگران
ای بسا بنده که در راه خدا | پند ناصح دهد ش قوت پای
من به بیداری خود در کارم | گو مکن هیچ کسم بیدارم

مناجات در انتقال از صحبت فرزند بصحبت نفس خود

ای مراد دل تنها شدگان | مونس وحدت یکتا شدگان
مایه صحبت تو تنهائی | سایه وحدت تو یکتائی
فرخ آنکس که بتنهائی ساخت | رخش در عالم یکتائی تاخت
دیده را کحل شهود از تو کشید | چون ترا دید دگر هیچ ندید
جز تو مقصود نداند کس را | بلکه موجود نخواند کس را
گر بخواهد ز درت خواهد و بس | ور بکاهد ز غمت کاهد و بس
از وصال تو بود بالش او | وز فراق تو بود نالش او
حال جامی است نکو معلوم است | زانچه شد گفته عجب محروم است

یکتا چیست همه عنایت سوی خویش	وز همه خلق بگرداند روی خویش
همه خود به دارد	به نصیحت گری خود سازد

در نصیحت نفس خود که از همه گرفتار است به نصیحت سزاوار تر

ده سرائی تا چند	چون جرس هرزه درائی تا چند
چند بیهوده کنی خوش نفسی	هیچ نگرفت دلت زین جرسی
ساز بشکست چه افغانست این	تار بگسست چه دستانست این
نامه شعر بتوقیع رسید	نظم احوال بتقطیع کشید
تنگ شد قافیه عمر شریف	دم بدم می شود از مرگ ردیف
سر بجیب همه شب قافیه جوی	تنت از معنی باریک چو موی
که شوی سوی مقاصد قاصد	باشی آنرا بقصاید صاید
بهر ارباب مناصب گوئی	فتح ابواب مطالب جوئی
گه پی ساده دلی سازی جا	بر سر لوح بیان حرف هجا
گه کنی میل بغزل پردازی	عشق با طرفه غزالان بازی
گه پی مثنوی آری زیور	بر یکی وزن هزاران گوهر
گه ز ترجیع شوی بند گشای	عقل و دین را فکنی بند بپای
گاه بی از بهر دل غمخواره	سازی از نظم رباعی چاره
گاه با همدمی از طبع بلند	قطعه قطعه ز جواهر پیوند
گه به یک بیت ز غم فرد شوی	مرهم سینه پر درد شوی
گه کنی کم بمعما نامی	خواهی از گم شده نامی کامی

گاه از مرثیه ماتم داری — وز مرثیه خود [illegible]
که فلان میر و فلان شاه بمرد — ملک و میراث
به که داری چو نهایت نگران — ماتم خویشتن
بین که چون سهم اجل را قوسی — کرد گم
با دل شق شده چون خامهٔ خویش — [illegible]
ناظم گنجه نظامی که به گنج — عدد گم
روز آخر که ازین مجلس رفت — گنجها
گرچه میرفت بسحر افشانی — بر فلک [illegible] افشانی
گشت پامال حوادث دهرش — [illegible]
انوری کو دل انور را او — حکمت شعر [illegible] پرورده
کو ظهیر آنکه چو خضر آب حیات — داشت پنهان چو خضر در ظلمات
هر کمالی که سپاهانی داشت — که بکف تیغ سخن رانی داشت
شد ازین دایرهٔ دیر مسیر — آخر الامر همه نقش بچید
کرد حرفی که رقم زد سعدی — بر رخ شاهد معنی جعدی
صرصر مرگ چو شد حادثه زای — آمد آن جعد معنبر در پای
حافظ از نظم بلند آوازه — ساخت آیین سخن را تازه
لیک روز و شبش از تیشه کند — زان بلندی سوی پستی افگند
سخت از دوره و گردش سال — میوهٔ باغ خجند مه بکمال
لیک باد اجل آن میوهٔ پاک — ریخت در خطهٔ تبریز بخاک
وان دو طوطی که بنوخیزی شان — بود در هند شکر ریزی شان
عاقبت سخرهٔ افلاک شدند — خامشان قفس خاک شدند

[illegible] که از اسکندران رفتند — لیک یک نادره جمعی ز فن [illegible]
[illegible] خواهی گشت — زین سپه حرف که زیست بگذشت
[illegible] نداری رفت — که به اوج [illegible] فی رفت

[illegible] که وقت وفات [illegible] می‌خواند

[illegible] الهیست — در سخن معنی و در معنی سخن

چون سنائی که شه اقلیم سخن — راقم نسخهٔ تحسین سخن
خواست گردون که شود پایهٔ پاک — [illegible] از تخت [illegible] خاک
بر سر بستر کین افکندش — [illegible] [illegible] افکندش
لب [illegible] ز سخن پابسته — داشت با خود سخنی آهسته
همدمی بر دهنش گوش نهاد — [illegible] نظر [illegible] گشاد
آنچه از عالم دل تلقین داشت — پیشگی بود که مضمون این داشت
که به اطوار سخن بگذشتم — لیک خالی ز همه بگذشتم
بر دلم نیست ز هر پیش و کمی — بجز از حرف ندامت رقمی
زانکه دورست درین دیر کهن — سخن از معنی و معنی ز سخن
سخن آنجا که شود وام نمای — معنی [illegible] نشود گام گشای
معنی آنجا که شد از اسم نمانه — گفتگو را [illegible]
سخن آنجا که شود تنگ مجال — مرغ معنی نگشاید پر و بال
معنی آنجا که شد بابی بلند — از عبارت نتوان ساخت کمند
با همه [illegible] سخن چون این است — وای طبعی که سخن آیین است
لب فرو بند که خاموشی به — دل تهی کن که فراموشی به

مناجات در انتقال از خود به طا[لب]

ای رهائی ده هر بیهوشی … مهر بر لب
بهوای تو سخن کوشی ما … تمنای
گر تو در حرف نهی لطف شگرف … نجه ز رقم
در هر آفاق زنی جمله بهم … قاف تا قا[ف]
بعد نسبت اصل همه یکیسا … قرب تو
دل جامی که بود تنگ از تو … خنده لب ست تنگ از تو
بال و پر وارستش از بی تنگی ده … گستش از تنگی یکرنگی ده
دور از تار فنا دلق او را … برهان از خود و از خلق او را
عیبش از بی هنران ساز نهان … وز کمال هنرش باز رهان
تا ز عیب و هنر خود آزاد … زید اندر کنف لطف تو شاد

سخنی چند در التماس از مطالعه کنندگان که بنظر شفقت و نیکوئی نگرند و از طریقه بدخوئی و بدگوئی درگذرند

ای ز گلزار سخن یافته بوی … وز تماشای چمن تافته روی
بلبل دل شده مشتاق چمن … نکته خوان گشته ز اوراق سمن
سحر در اوراق سخن طی کرده … رو در اوراق سخن آورده
هر ورق کز سخن اینجاست رقم … نسخه صحت رنجست و الم
دیده بر دفتر جمعیت نه … الم تفرقه را صحت ده
باشدش با دفتر اجلاس جلیس … اندرین خند جلیس و انیس
دفتر شعر بود روضه روح … فاتح غنچه گلهای فتوح

[illegible] روی گردانی ‌ ‌ ‌ گلی دیگر شگفد گرد آنی

[illegible] نق باغ تو شود ‌ ‌ ‌ نکهتش عطر دماغ تو شود

[illegible] حرص خالی کن ‌ ‌ ‌ همت از صدق طلب عالی کن

[illegible] بزدایی ‌ ‌ ‌ بر خرد راه تأمل بگشایی

[illegible] همچو قلم ‌ ‌ ‌ همچو پرگار بجا دار قدم

[illegible] خرد آوری معنی رایی ‌ ‌ ‌ گرد هر نقطه و هر نکته برآیی

حق معنی مطلب از هر حرف ‌ ‌ ‌ تا یکی در نگری معنی ژرف

غوطه ناخورده بدریا غوّاص ‌ ‌ ‌ نکند کف صدف گوهر خاص

گرت افتد ز معانیش پسند ‌ ‌ ‌ یکی از دو جهان شو خرسند

بحر هر چند که کان گهرست ‌ ‌ ‌ صدف او ز گهر بیشترست

اصل معنیست منه تا دانی ‌ ‌ ‌ در عبارت چو فتد نقصانی

پسته هر چند که سربسته نکوست ‌ ‌ ‌ هر که از مغز در او برد چه پوست

عیب گر هست کرم ورز بپوش ‌ ‌ ‌ ورنه بیهوده چو حاسد مخروش

عیب پوشی است ز احباب همم ‌ ‌ ‌ حبک الشیء یعمی و یصم

عیب جویی هنر خود کردی ‌ ‌ ‌ عیب نادیده یکی چند کردی

گاه بر راست کشی خط گزاف ‌ ‌ ‌ گاه بر وزن زنی طعن خلاف

گاه بر قافیه کان معمول است ‌ ‌ ‌ گاه بر وزن که نامقبول است

گاه نابرده بسوی معنی پی ‌ ‌ ‌ خرده گیری ز تعصب بر وی

چون تو از نظم معانی دوری ‌ ‌ ‌ زین قبیل هر چه کنی معذوری

هرگز از دل نچکاندی خونی ‌ ‌ ‌ بهر موزونی و ناموزونی

مرغ تا قافیه آهنگ نشد ‌ ‌ ‌ خاطرت قافیه سان تنگ نشد

پس ز افسونه نشستی یک شب | دیده از خواب نه [illegible]
لئی گوهرها از مخزن غیب | سر فکرت بکشید [illegible]
و به معنی باریکت روی | تشنه ای ز آتش دل [illegible]
[illegible] این کار ندانی هرگز | فهم این [illegible]
که از بحر و بیت ختم زنم | در دو صد طعنه [illegible]

حکایت شهری با روستائی که [illegible]

شهری شد ز ره دشت بده | تا گشاید ز دلش کلفت [illegible]
بهر ابنای دهش دهقانی | برد دستش از راه سوی بستانی
باغی آراسته چون باغ بهشت | بلکه ز آراستگی داغ بهشت
میوه ها تازه و تر شاخ بشاخ | روی هر باغ روان کرده فراخ
سیب و امرود بهم مشت زده | فندق از خرمی انگشت زده
ز پستان صنم شاخ انار | سر کش از بوسه و آبی ز کنار
[illegible] کهان کرده در و بر پاته | همچو عالی گهران پر پاته
تختها سوی وی از گوهر پاک | کرده یاقوت تر آویزه تاک
هر که از خنده وی گرده صفات | دهنش کرده پر از آب حیات
شهری القصه چو آن باغ بدید | گاو نفسش بچراگاه رسید
می نگرد از پس و از پیش نگاه | همچو گرگی که فتد در رمه گاه
تا چو بادی که ز دشت آید سخت | میوه با شاخ شکستی ز درخت
کندی آسان ز درختی سیبی | گه رساندی بدرخت آسیبی
در بر آن سیب نه دستش بودی | گردی از سنگ و کلوخ امرودی

...ی نار چو دست آوردی / حقهٔ لعل شکست آورد...

...خوشه ز تاک افگنده / تاک را پایه بخاک افگنده

...ها چه دهقان همی دید / بر خود از غصهٔ آن می پیچید

زمی این تگ و پوی / گر نه بر وفق مرا دست بگو...

...گویم آخر / ور تو انصاف چه جویم آخر

...ی دانه بگل کاشته / نه نهالی ز گل افراشته

نه ز سیبی ز تو آراسته گشت / نه درختی ز تو پیراسته گشت

نه شد از بیل کفت آبله دار / نشدی غرقه بخون آبله وار

آید آن ریت شبی خواب خبر / راحت خواب ترا آب ببرد

در دلت نیست جز این اندیشه / کین بجو رسته چو کوه و بیشه

که ز رنجم شود آگه دل تو / نیست جز بیخبری حاصل تو

سنج همدرد که داند هم درد / شرح آن هست به بی درد...

مناجات در انتقال بخاتمه

ای بلطف انجمن جان آرای / تیغ قدرت چمن دل پیرای

دست جود تو ازل نخل نشان / تا ابد دست تو با نخل فشان

گرچه از خار ستم بینا نیم / زین نخل تو رطب چینا نیم

ور رطب ریخت از نخل کرم / گر گشت خار ستم تیغ چه غم

کلک جامی ست نخل شاخی / ریخته تازه رطب گستاخی

نه سزد زین رطب شهد آمیز / کار صحن فرح حسد جز [illegible]

آن زبان کش روان کلک ز دست / باید از شاخ رطب ریز شکست

چشم دارد که بجای رطبش / شهد ریزی ز شهادت لبش

وان نفس کش پیرو د عرق حیات / تیغ ان الله اجل [illegible]

کنی از همت رحمت الملش / ختم بر جنید [illegible]

ختم کتاب وخاتمهٔ خطاب

دامت آثار که این طرفه قلم / دا[illegible] دلها ز [illegible]

[illegible] قدرست نثار قدمت / نور چشم ست [illegible]

[illegible] جان‌ها است صریر تو صفیر / وز صفیر تو در آفاق نفیر

واسطی نسبت و شامی اثری / تحفهٔ شام سوی روم بری

ز کجا میرسی ای قاصد دل / که عجب سرخوشی و مستعجل

[illegible]کب گرم عنان میدانی / خون چکان قطره فشان می آری

[illegible]شده نام خدا می آری / خیر مقدم ز کجا می آری

[illegible]ن چه نقش ست که ناگه زدهی / نیمه شب برخ ماه زدی

[illegible]فتی بهشت این حور بهشت / حله از طرهٔ حوران بهشت

این چه حور ست درین حجله ناز / کرده از دولت جاوید طراز

خلّه

[illegible]وی زیباش مه اوج شرف / زلف مشکینش من اللیل زلف

[illegible]مه ابرش فاتحهٔ مصحف نور / به میانش کمر حسنه الامور

[illegible] دو مصراع ز روی ابرونک / قبلهٔ حاجت حاجت جوئی

[illegible]چشمش از کحل بصیرت روشن / نظری لطف اشتیاق افکن

[illegible]ره اش پرده کش شاهد دین / خال او مردمک چشم یقین

[illegible]با او فقره دو یاد و [illegible] / در فسون خانی هر صدره فصیح

ستی شکل قد رعنایش | صدق عکس رخ صبح آرایش
از حلقهٔ اخلاص گران | دیدهٔ عشق بهر و پیش نگران
ذن از دنبالش | بیخود از زمزمهٔ خلخالش
خلخال سخن | از دعاگو به خلخالش کن
نور العین را | شاهد روضهٔ ثقلین را
ن دو دیده هر دیده وری | بخش توفیق قبول نظری
خاصه آن دُر روش فضل دلیر | زان دلیر شده نام و دو شیر
آن یکی دره دین شیر خدای | وان دگر نخبه بهر صید گشای
چشمش از خوش قلمان روشن کن | خط آرایش پاکیزه دبستان گلشن کن
از خط خوب بگفتش پاینده | ور ز دهر پاک طرب زاینده
لیک در جلوه گری عزت و جاه | وارهش از دست دو بیباک نگاه
اول آن خامه زن سهو نویس | بسر دو گشته قلم بیهوده نویس
برخط و شعر وقوف از وی دور | چشمه داران حروف از وی کور
فصل و وصل کلماتش نه بجای | فصل پیش نظرش وصل نمای
که دو بیگانه بهم پیوسته | که دو همخانه ز هم بگسسته
نقطهایش نه بقانون حساب | خارج از دائره صدق و صواب
خال رخسار زده بر کف پای | شده از زیور رخ پا آرای
که باعراب شده راه سپر | رسم خط گشته از آن زیر و زبر
گه نوشته ست کم و گاه فزون | گشته موزون خطش ناموزون
یا به پیوسته یکی انگشت | یا فزوده ست قلم انگشت شصت
از قلم با وجدا انگشتش | بلکه انگشت جدا از مشتش

دو حق آنکه کند گر کلک تیز	سپهر اصدا
تر اشد ز ورق حرف صواب	زند از ...
گل گند خار بجا بشاند	خمار را
با دوش آن خنجر کز کاک آثار	قاطع و ...
حسن مقطع نبود رسم کهن	قطع سکه
ختم الله لنا بالحسنی	...

خاتمة الطبع

سپاس بی‌پایان بارگاه خالق بیچون و بی نمونی که ... از انداز[ه] فهم
خرد بیرون است و نعت ستایش بجناب حبیبش که عاصیان است
بشفاعتش رستگار و صحرای قیامت از ابر عفوش گلستان
همیشه بهارست نام پاکش احمد مجتبی محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم
من بعد بر نظر مرآة اثر ارباب بینش و بصر جلوه نما باد
که درین اوان مسرت اقتران صحیفه شگرف نگار و کتاب بی نظیر
گفتار در مذاق توحید و رموز تصوف یادگار مسمی مثنوی
سبحة الابرار چه سبحه ایست که اگر تسبیح گویان مجامع
قدس رشته بنظمش گردانند می شاید و اگر سبحان محافل
انس با نکته‌اش بر شمارند می باید با جمعیتا نیست جاوید
بهار طریقت نمائی و بهارستانیست نو بنو زمی لباس حقیقت
آگاهی که از روشنگری طبع همایون نکته سنج مراتب عرفانی پیر
یگانه پاک طینت زبدة الصلحا و قدوه خوش ... محفل

شا عالم علوم ظاهری و باطنی ملا عبد الرحمن
تصرف یک نسخه اصل کتاب که اکثر کهنگی داشت
اخطا و غلطات بتوسط جوهرشناس علوم مولوی
وی رئیس مقام سنولی پت ضلع
ذات نقل کامل بر داشته مطابقت آن
لکهنو محله حضرت گنج متصل ڈاکخانه سرکاری مطبع
نامی منشی نول کشور بماه فروری ۱۸۸۳ع مطابق
ماه ربیع الآخر سنه ۱۳۰۰ هجری حلیه طبع پوشید خدای تعالی
مقبول و مرغوب عالمیان کناد
بمنه و کرمه

قصہ پنج سود و مند - لقمان حکیم مع چار رسائل
جلی قلم خوشخط -
۱ - رسالہ سعادت نامہ - ۲ - رسالہ خواجہ
عبداللہ انصاری - ۳ - رسالہ تحفۃ الملوک -
۴ - رسالہ منہاج العاشقین -

رسالہ ہدایۃ المومنین الی مسلک الصالحین
یادگار کتاب مصنفہ ابو محمد مولوی معین الدین مشہدی

امرورۃ العباد - شرح [illegible]
[illegible] -

[illegible] تصوف
مصنفہ حضرت شیخ فریدالدین عطار -

کیمیائے سعادت - مع [illegible]
مصنفہ امام محمد غزالی رحمۃ اللہ -

اخلاق جلالی - محشی مصنفہ ملا
جلال الدین دوانی -

اخلاق ناصری مصنفہ محقق نصیرالدین طوسی

اخلاق محسنی - درسی متداول از ملا حسین
واعظ کاشفی -

گلشن اسرار - رموز تصوف کا بیان مصنفہ
مولوی انور علی -

محی یا پند [illegible] - لب اللباب اندرز و نصائح حکیمانہ
مصنفہ مولوی رفعت علی رفعت -

مکتوبات امام ربانی - تین جلدین مع
رسالہ رد روافض - و رسالہ مصطلحات حضرات
صوفیہ اسمین مکاتیب و ارشادات حضرت
مجدد الف ثانی ہین -

۱ جلد مین ایکسو [illegible]
شاہ [illegible]
۲ جلد
۳ جلد
مع جلد - رسالہ رد روافض
و جلد - رسالہ مصطلحات صوفیہ

گنجینۂ عرفان - بعنوان مذاق اہل تصوف
مصنفہ حضرت شیخ فریدالدین عطار - [illegible]

رسالہ غوثیہ - مسمی بہ نشاط العشق از ارشادات
حضرت غوث اعظم رح

بوستان محشی - جلی قلم مانند اوسط قلم قطعہ
کمال خوشخط مصنفہ حضرت شیخ سعدی رح -

ایضاً - دو مصرعہ جلی خوشخط -

ایضاً - قلم اوسط -

ایضاً - سہ مصرعہ متن وحاشیہ مین -

ایضاً - مترجم ترجمہ نظم اردو ہم وزن شعر بہ شعر
ترجمہ از نتیجۂ طبع منشی گوبند پرشاد فضا تخلص -

انفاس الاکابر و انوار السرائر - دو رسالہ
معرفت و عرفان مین مصنفہ جناب مولوی
محمد نعیم اللہ صاحب -

مثنوی [illegible] مضمون [illegible]

[illegible]

... مصنفہ مولوی
محمد رضا صاحب۔

مجموعہ کلیات مثنویات۔ مشمولہ دہ رسالہ
ذیل از حضرت فرید الدین عطار۔
۱۔ رسالہ جوہر الذات ۲۔ رسالہ ہیلاج۔
۳۔ رسالہ الٰہی نامہ ۴۔ رسالہ مختار نامہ۔
۵۔ رسالہ منطق الطیر ۶۔ رسالہ بلبل نامہ۔
۷۔ رسالہ نزہت الاحباب ۸۔ رسالہ
مفتاح الفتوح ۹۔ رسالہ شتر نامہ۔
۱۰۔ رسالہ پند نامہ عطار۔

مثنوی سلسبیل۔ در وحدت از حکیم محمد حسین
اخضر مہدی۔

منطق الطیر اور مثنوی جوہر الذات بطرف ملاحظہ کیجئے

اور تاویلات اس کے مصنفہ حضرت شیخ فرید الدین عطار

نظم اللآلی۔ شرح قصیدہ بدء الامالی عربی زبان کا
جس کی شرح نظم فارسی حافظ محمد بخش صاحب نے تصنیف
فرمائی ہے۔

مثنوی نیرنگ وصال۔ معرفت کے مذاق میں
عمدہ مثنوی ہے۔

مثنوی شیخ بہلول۔ حکایات اندرز آمیز

حدیقہ حکیم سنائی۔ درسی کتاب مذاق تصوف میں

مہذب الجواہر۔ محاسن اخلاق کا بیان
مصنفہ ملا طرزی۔

انوار الرحمن لتنویر الجنان۔ ملفوظات حضرت
مولانا عبد الرحمن۔

کتب اخلاق و تصوف اردو

جامع الاخلاق۔ ترجمہ اردو اخلاق جلالی
مترجمہ مولوی امانت اللہ۔

حکایات احسانی۔ دو جلدوں میں ایک جلد میں حکایات
اردو کا بیان دوسری میں حکایات فارسی کا
مصنفہ حکیم مولوی احسان علی وکیل۔

اکسیر سعادت۔ یہ کیمیائے سعادت کی
دو فصل اول و آخر کا ترجمہ ہے تہذیب و اخلاق
میں۔ مترجمہ لالہ لال جی کا کوروی۔

اخلاق سروری۔ مصنفہ مفتی غلام سرور لاہوری کا